

# دیوان فطرت

۲۶۳۰۰









نمود چو در آمد بعد که شمر زد و ر  
 بلطف موی من ناتوان نطفه نمود  
 دو نیم شد دلم از شوق آنچنان نظری  
 بگفتش که ایامی است و دلم  
 فدای لعل کمر بار تو دل و جانم  
 چو این شنید ز من بانوی پری پیکر  
 چو دید مضطرب احوال و زار و پژمانم  
 ز بهر شادی و تسکین قلب ناشادم  
 که از شامت نادر کهی ز فرکیان  
 بگفتم ای که ز حسنت به تمام محبت  
 مگر تو خوانده تاریخ خسروان سلف  
 بگفت ای همه را دیده ام بدیده خود  
 چو دید جبرتم افروزد گفت گای فرزند  
 بهوشش باش من آن مادرم که در من  
 بگفتش بحقیقت تو مادر او هستی  
 سوال کردم از آن مادر حمیده شیم  
 بگفت گویت از چیست این جوانی  
 من از توجه فرزند ارجمند و دلیر  
 نوید خویش بایرانیان بداد بداد  
 یگانه زاده هم یار و یاورم نمود

رسید بر سر بالین من ستاده با  
 تنم بلرزه در افتاد بر کمر سید آسا  
 کز و چو موم شدی زرم صخره صفا  
 بیاد می نشین تا شوم قصه سرا  
 چو روح از تن من یکدم میباش جد  
 نگاه کرد بمن چون نگاه شد بکدا  
 نمود لطف بمن آن یگانه کان وفا  
 سخن ز فرشتهان سلف نمود ادا  
 که از شجاعت بهرام و شوکت دارا  
 در این جوانیت این قصه های تو عجا  
 میشود چو تو در دهر دلبسته دانا  
 همه حقیقت واضح بود قسم بکذا  
 تو هیچ مادر خود را ندیده گویا  
 غمخواره اندینا کان تو در این ماوا  
 چو این شنید ز من آفرین بگفت مرا  
 به پیرزالت از چیست گشته برنا  
 عجب مدار چنین رست گشت پست دوتا  
 جوان شدم چو ز لایجا بصورت زیبا  
 جزای دشمن ایران به رخ خون بالا  
 مرار باز ز جنگ رفیق شوم و دغا



وطن است و زبان و ملیت  
 بوطن کوشش کوشد آباد  
 هست حبت الوطن من الایمان  
 بختارت نظر مکن برو  
 زیر پایت اگر نطفه راه کنی  
 بی سبب نیست لاله داغ بدل  
 دستان خون بد از حبت ای عدو  
 عار آید مرا ازین گفتار  
 از داور سپهر بوشگون  
 قرن چارم که بود از بهجرت  
 آن ادیب ادیب دانشور  
 سپه نامش حسن خصال او  
 سخنش هست شاهکار سخن  
 رنجهما برد شاهنامه نوشت  
 افتخار همه ز علم بود  
 زنده کرده زبان ستم  
 از روانش روان شده بفلك  
 هیچ مقصود او ز شهنشاه  
 از شرف بود و ز شهامت وی  
 قدر دان بود و قدر دانی شد

پیروی بر شریعت است  
 تا شوی سر بلند در دنیا  
 این حدیث است از رسول خدا  
 خاک او غنبر است و مشک خنجر  
 خفته آنجا هر آنجا که رفت  
 کاود میبده ز تربت آهنگ  
 بد هم شرح بر سخن حاشا  
 هست تا گفتنم کنون اولی  
 رفتن بود از میان زبان نیا  
 همچو خورشید گشت چهره نما  
 در زمانه سر آمد ادب  
 خود بخود دست چو بوسه سینا  
 بس گر است ز لولو لالا  
 کاوست بر جان ما فرج منرا  
 مفتخر هست علم از آن دانا  
 دم او شد بادم عیس  
 از ثری تا ثری ز خسلق رضا  
 ز کهر باشد و نه سیم و طلا  
 گر بدانی جز این و راست جفا  
 بعده فتنه زن زنده است و با



۱۱۵  
لادی ملت است و حامی دین  
لب گشاده بدشش از هر جا  
وصف این شاه را که بتواند

دست عا تشن ملک ظلم زوا  
شعرا یک یک هزار آوا  
عاجز است از مدح او شعرا

یار او باد چارده معصوم

یاورش در جهان امام رضا

### خرانند

از کردش انام ز نوافل خزان شد  
برست صفارخت ز باغ و چمن و راغ  
افتاده چنان لرزه بتن از اثر برد  
شد برکت درخت از اثر برد چنان زرد  
از سبلی سرما شده سینه رخ نسیم  
زین چمن و گلشن و گل رفت بیغما  
از عارض گلهای چمن رنگ پریده  
از شدت سرما بسراچه بلاخاست  
بر کار طبیعت بگر قدرت حق بین  
چون بخیه طاووس قفل زیر پر ابر  
از تابش خورشید چنان تاب شده سلب  
چون قبه الماس شده شاخه اشجار  
خوش گفت همین شاعر استاد سخنور  
هان چشم بصیرت بگشایک نظر کن

در زیر رزان طبل شوریده خزان شد  
گامده آذر سپر مهر و ابان شد  
گونی مثل باد سحر نشین شد  
خون گشت دل از غصه قلم کند زبان شد  
تا باد خزان بر سر گلزار و زان شد  
از دیده این منظره طبل نفعان شد  
چون چشمه زهر چشم روان آب ان شد  
چون توده کافور سهند و سبلان شد  
در مد نظرگاه غسان کاه عیان شد  
چون عاشق دل مانجه بی تاب و توان شد  
از ابر چو نم بر سر هر شاخ چکان شد  
دخترید خزان آید که هنگام خزان شد  
فرچمن و باغ چسان بود چسان شد

چون دیده چنان مرغ صبح ببالد



سرکشش عالم عیب در انبیان ناگاه  
که ای نشسته بکنج ملال صدم بکم  
وزید باد بهاری شکفته شد گل عیش  
شد از شنیدن این مرده سرت بخش  
چو رعد خاستم از جای خود فروش گمان  
بخشش گفتم ازین بعد کار باید کرد  
برای مرد هوشیار باد وجود هنر  
بویره آنکه در این جشن میمنت و نسیم جام  
رسد ز خطه ایران و از قلمرو مصر  
چه جشن شتری اش شترسیت بادل و جان  
فران شتری و نه شنیده ایم ولی  
بان ماه تمام است در مجال عروس  
دو شاهزاده کنون داده اند دست بهم  
کسیکه شاد نباشد در این ماه یون جشن  
بگو باقی مجلس بیار باده ناب  
کجا رواست در این جشن خوش نوشتم می  
خورم شراب سرایم قصه سیده غرا  
رقم ز شاخ طوبی ز قرص قرطاس  
و یک ذره کجا وصف آفتاب کجا  
نهی بداد گری در زمانه از عدشش

مرا برای تسلی بشارتی خوشش داد  
چرا چو پیل شید امیر فیض سر یاد  
بروی توید عیش در فرج بکشتاد  
مرا ز یاد غم و غصه و جد گشت زیاد  
که در سپهر مهر با کسب بنیاد  
ز سنکر بکر باید نمودن استعداد  
نه این سزا است که پنهان نماید استعداد  
که غرق بحر نشاطند حمید اهل ملاد  
بطاق نه فلک آوازه مبارکی  
بر قصر زهره و ناهید شاد سبب شداد  
وصال شمس و قمر ایک اتفاق افتاد  
چو آفتاب سپهر شرف بود و اماناد  
یکی است دخت خدیو و یکی شهنشاه زاد  
یقین بشنود هست بهیكل زحم باد  
نیم بیاده کسارے اگر چه خود معتاد  
بده پیاله پیانی اسیر آنچه باد اباد  
بمح قاند این طنت بزرگ نشاد  
سزا است گر کنیم مدح بهیكل انشاد  
اگر چه ذره ز خورشید یافته ایجب  
شاهباز کبوتر زبان طعنه گشتاد











در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۲۷۳

ثبت گردید

هو العبد

دیوان فطرت

نالیف

علی - فطرت پسر ملا محمد زین العابدین تبریزی

حق طبع و تحریف و تجدید محفوظ و مخصوص است کتابخانه

علمیه

باجازة مؤلف

کتابخانه علمیه

محل فروش

قفسه ۱۳۵۸






از بیم تازیانه آن شهسوار ملک  
بدخواه کو بیکر که افسر قدان گذشت  
تازنده ایم شاه پرستی شعار ماست  
ای من فدای آنکه که با عسرم آمین  
در پیش من زحمت دارا کو سخن  
تا هست مهر و ماه شهنشاه زنده باد  
ساقی بشادی شه و شه پور دادگر  
بر خاک پای خسرو مای صبارسان

در زیران کمیت سپهر است روم  
اوازده ترقی و عشر و قوام  
ای افسرین بر این دل پاک مرام  
از خاینان ملک گرفت انتقام  
بر خوان ثنائی خسرو دارا خلام  
کز وی بود همساره بقا و دوام  
بر خیز ز باده عشرت بجام  
شکر و درود و تهنیت و احترام

ایلی - قورباغه

فطرت خوشست مطلع خود را دو بار کو  
صد شکر گشت گردش گردون بکام

روزی وز غزشت بیک ماهی زیبا  
گفتار تو از بس که دل آزرده ام هر روز  
زیرا که جهان شعبده بازیست بنیرنگ  
بشنو من این گفته برو چاره خود کن  
پچاره ترا از تو بجهان هیچ نباشد  
داری نه زبان تا بسراپی سخن نقش  
بیدست چنان دامن هست بکف آرد  
از خاک و ز آب است ترا زندگی و مرگ  
لیکن من ژولیده که با بهمت عالی  
با این هنر خویشش با نظر چنانم

بگشاد زبان را ند سخن در لب دریا  
تا بودی من خوش بودا بهستی فردا  
هر سحر یک نوع کند شعبده بر پا  
هرگز ندهد سود ترا جیشش حیب  
اواره ترا از تو نبود هیچ بدنب  
نه پای بر فستار و نه پرواز و نه آوا  
زیرا که بدست است همه کار هست  
بر آتش و بر باد ترا نیست توانا  
در بحر شنا میکنم و  بر صحر  
منفور ترا از من نبود نرسد بد لها



خوشحال کسانیکه اندرین عالم  
هر آنکه صاحب عقل است و فهم و تدبیرش  
از این تمدن و بیداری آرو پائی  
نظر ب عالم غیب اگرت کسی بیند  
بشر که سرزند از او بد بهر شر و فساد  
من ارفا و بشر که سخت و تنگم  
اگر بشر همه نسل آدم و حواست

ماره نوع پرستند و غیر خواه وطن  
چو آفتاب بر او واضح است و بر روشن  
هزار مرتبه اولی است سالها خفتن  
شده ز خون بشر سنگ چون عقیق یمن  
در بشر نتوان گفت هست اهرمن  
جهان چو چاه من اندر مثل دلد و شیرین  
ز چیت این همه خونریزی جدال و فن

سخن سرائی فطرت نه از ره غرض است  
ز روی نوع پرستی گشود لب بسخن

بمناسبت جشن سوتم حوث سروده شده است

باد هزار شکر بخلق انس و جان  
ایده وستان شماره که روز طرب رسید  
حوث فلک به بحر مرتبت شناور است  
امروز آفتاب سعادت طلوع کرد  
امروز شد ز قید غم آزاد و مردوزن  
ایرانیان کنسند بدین روز افتخار  
در این منجبت روز در این جشن و لغروز  
باغ وطن خزان شده بود از جفائی  
تازنده ایم نام تو در زبان ماست

بر جسم نیم جان وطن لطف کرد جان  
دوران بکام ماست علی رغم دشمنان  
از جشن روز نیم اسفند شادمان  
پر نور شد مکان همه از لطف لامکان  
گشتند شادمان همه از خرد و از کلان  
زیرا که گشته اند در این روز کامران  
شد سرفرازی ملت ایران بستان  
بار و گز همت شگفت گلستان  
ای شادمانا جدار انوشیروان روان



نوباده گان ملک چو بلبل شاخ گل  
باد امدام در کف تو تیغ پر شرار  
بد خواه تو همیشه در این دهر سزگون  
ملکی که بدو سبع ظلم و فساد و کین  
از همتت نماند و ز بیدادگر اثر  
عقابی همتت چو کشته است بال پر  
ما یسم آنکسان که با عرصه تنگ بود  
کشته سبط خاک بمانچنان فراخ  
شد نو بهمن دیار که من از تو بهمت  
کالای علم یافته در دور تو رواج  
آری چنانکه قافله سالار شد دیر  
در روز جشن عید همی رسم عالم است

هر صبح با ترانه بدمج تو هم زبان  
یکران چرخ باد مدامت بریران  
خوانان تو بهاره سرافراز در جهان  
دارالامان ز داو تو گردید این زمان  
وز صولتت بریده شد دست این دان  
باز از حمامه شیرز آهو شود نهان  
جای سر شک خون دل از دیده بدوان  
از لطف حق کنون که بخورشید آسمان  
ایران پر گشت زلیخا صفت جوان  
نا بود گشت جمل بعهد تویی گمان  
سالم رسد بمقصد خود اهل کاروان  
چون دهستان بر بند بردوست از مغان

فطرت همین قصیده غوا بر ذر جشن  
بر دوستان خویش برد تخته همچنان

در کمال صلیح شیخ سعدی

الای هنرمند صاحب سخن فردمند دریا دل و موی متن

سپهر ادب مرد دانش پر ثوه	فشانده است گوهر فرخنده
حکیم هنرمند نیکو خصال	بدانشوری داده داد متن
به پیشش سخن پروران جهان	چو موردند در حیرت اندر لگان



سخنهای شیرین او هر زمان  
 غزلهای نغمش زمرآت دل  
 بیانهای پر حکمت و فلسفیش  
 همیدون زبانش نگاهش  
 بدین گونه فرزند صاحب این  
 همی بنگراند در گلستان او  
 در آن گلستان بلبان نغمه خوان  
 در آن کرده طایوس و قمری مکان  
 بهستان او داستانها بود  
 زو صف کمالش چگویم سخن  
 بنازم بر آن پسر دانا که کرد  
 ( کهن جامه خویش پیراستن  
 بدین بندگر جانم روست  
 همی خیزد از معدنی هر متاع  
 بدانش بود برتری در جهان  
 کلامش بود تازه همچون نسیم  
 زدنش بفرودس خوشایند

بود زینست افزای هراکچمن  
 زواید بیک باو و زنگ محن  
 همه سودمند است بر مرد دان  
 بدی تیز از تیغ پور پشن  
 نراید نروده است نام ز من  
 شکفته هزاران گل شتران  
 بصد و جد در شاخ سرو سمن  
 و زان دور آواز زارغ و زغن  
 که سروده بیک بود چه آن  
 که نقصان او هست تعریف من  
 در این شعر خود خدمتی بر وطن  
 به از جامه عاریت خواستن  
 بجز نقد جان نیست اورا شن  
 ز شیراز سعدی عقیق از بمن  
 ز باران شود خرمی در چمن  
 نگردد سخنهای سعدی کهن  
 بر روز جزا یادش ذوالمنن

ترا نیست یاری توصیف او

خوشی گزین فطرتا دم مران



( شَرِّ بَشَر )

ای بشر از تو چه شر با زده سرد کیهان  
می ندانم که چرا طالب خون ریختی  
قصه قابل مایسل زیادم نرود  
آتش جور تو را نرود برافروخته شد  
مایل فتنه و شری تو را یام قدیم  
نشد آسوده ز شر تو می روی زمین  
واندر آن عهد که شد خون سیاوش جاری  
ای بسا جان که ز فساد تو بوده آبلغ  
تاکنون دست ز آشوب نبرد داشته  
باز هستی تو همی در پی خونریزی و قتل  
این همه قوه ناریه و سباب عدل  
کشتی جنگی و طیاره پی قتل بشر  
چه دهم شرح من از فتنه این جنس دو پا

ما جراتیت که هرگز نتوان کرد بیان  
هیچ آسوده ز شر تو نبوده است جهان  
که از آن شر دل بوالبشر آمد بقیان  
تاکنون از سرش سوخته بس خرم جان  
طالب کین فساد تو بهر عصر و زمان  
چه خطا ما ز تو سر بر زده تا عهد کیهان  
خونها در سر آن خون شده چون پیل روان  
وی بسا خانه که گشته است سست ویران  
از شر تو امروز بود در جریان  
آتش حرب کنی تیز بمحو دگران  
هست امروز بمحو من و تو در کیهان  
آن باب است روان دین بهوار طیران  
فتنه انگیزی شان مست چه جور عیان

فطرت از شر بشر چون نتوان ایمن شد

بیش از این هیچ ده شرح نگهدار زبان

در این دیار منم غلب باغ وطن  
مای گل سرشوق نغمه آغازم  
خوشم چه باغ ارم گشت گشتار این

بر آن سرم که سر اسر وطن شود گلشن  
بشکر آنکه شدم از چنای ایمن  
نه جور مصر مصر و سر ما بود نه بانگت زغن



زین غنمه دلم خون شده پس جای شکفت است  
 ماوای تو که حوض سس گنجی جام بلور است  
 ماهی زوزغ این سخن لغو چو بشنید  
 ای خیره سر و لغو سر ۱۱ احمق و ولگرد  
 هر چشم که در چشم ترا دید ز دیدت  
 از بانگ تو شب تاب سحر خلق بر بخت  
 از سپهر کس تو بسی آب فساد است  
 ناید ز وجود تو بجز صدقه سر دم  
 ای زشت صفت آبله رو چشم دریده  
 من یکست عزیزم بجهان در همه انظار  
 از گوشت لطیفم بس در خلق تمنع  
 دست که دل آزار بود عیب شمارند  
 گر نیست مرا پای به از دست آن پای  
 ورنیست ز بانم تو کو بایه خوار نیست  
 گر هست مرا قدر و کجا جای عجب نیست  
 کجاست مرا عیب شمار می نشود عیب

دارند سپهر اخلاق ترا سیرت است  
 من در شمر و کود کس منتران و ماوی  
 در پاسخ است از او گفت بایم  
 نفع توجه باشد بجز از شورش و غوغا  
 دل چشم طمع پوشد از آن آب گوارا  
 ز او از تو فی حکم سر به بخت و ایتدا  
 منفور شود آب بقا کر سخته پا  
 فی عار ز پیران بودت شرم ز برنا  
 آثار سخاوت همه از روی تو پیدا  
 از مرحمت قدرت آن قادر یکستا  
 و ز روغن صافم برسد قوه بجا نسا  
 بیدستی من عیب نباشد بردنا  
 و لگد شود در نظر چشم جاسوسا  
 لالی بود از گشتن سهوده بس اولی  
 بازایع برابر نشود قیمت عفت  
 رسم است همی رنگ برد زشت بزیا

دست در آید  
 بود و نگردد  
 لالی غریب از گشتن

دظرت، بکسر از راه غرض خورده نگیرد  
 آنکس که بود خویش از عیب مسترا

بی بصورت و سیرت که بود مهمیت  
 قدی چو سرو و کله داشت بوستان پیرا

نحو اب رفتم و دیدم بحال رو یا  
 رخس بجلوه چو خورشید عالم آرا بود



نه در سرم سر سودای تاز زلف بتان  
خدا گواست چنان یقین بفر دیار  
خوشم اگر سرزمین چون قلم زنند به تیغ  
بعالمی نه هم مشت خاک ایران را  
روان تازه بر این جسم مرده باز آمد  
زین همت این فائد عظیم ایشان  
د میدرج امیدم ز لطف ظل الله  
بلند باد شها طالع های یوننت  
دام ششده تیغ آبدارت باد

نه در دلم هوس صیل یاسمین تن  
چنانکه طفل گشاید ز شوق لب بلبن  
نیم رضا که بر این توده پانهد دشمن  
چرا که هست با جد و پاک من مدفن  
از آنکه رنگ ارم گشت این دیار کهن  
بشرق و غرب کند فخر این زمان مبین  
که گشت پرچم خویشید و شیر سایه کن  
که تازمین بود از مهر آسمان روشن  
چو برق بر سر اعدا و خائنان وطن

مدح کس نبود فطرتا و طیفه تو  
شای شاه وطن هست از تو سخن

( در شها صفت نقر )

نغمه داد و آموختن بر شخص لال  
کور ما در زدن نقش کردن به بدیل  
سنگ بد گوهر نمودن پر به از لعل ناب  
شعه خرگاه را خاموش بنمودن تنقبت  
قطره های بارش نیان شمردن یک یک  
آب دریا های گیتی را به پیودن یکف  
دیو با اندرز کردن چون ملک نیکو سیر

مرد گردد بهندسه استاد کردن به مثال  
فالج اندر ریسمان بازی نمودن به بیجا  
دادن خر مهره را تبدیل بر درو لعل  
آب و آتش را بیکی بر نهادن به زوال  
ذره مار در فضا از اهم بدادن انفصال  
خاک صحرا های عالم را کشیدن با جوال  
غول را اگر نمودن از حرام و وزعطل



میکنیدن از سر پستان شیر شریزه شیر  
فکر را در مغز سر محبوس کردن دائمی  
خار بد و دود بثر دکان در میان حجاز  
عمر را بردن بر اندر تیر چاه عمیق  
در فراق دوستانه همچو جان خویش  
بارها آسانتر است از بهر فطرت اینهمه

ما را فنی را نکردن هیچ دادن چون عیال  
پالهنگی بر نهادن سخت برای خیال  
نقشه با با خا کردن در حلال خیال  
به نصیب از پرتو خورشید و دیدار هلال  
ره ندادن شصت را بر دل نشستن به ملال  
زانکه بگشاید پیش ناکان دست سوال

چرخ گر خالم دهد بر باد از وی پاک نیست  
خوشتر است از منت نامردمان رنج و نکال

ایا جوان ملک منظر فرشته خصال  
ترا یکی سخنی دوستانه میگویم  
بقا متی چو سنوبر بروی همچون گل  
بگوشش هوش نبوش از من بن سخن بشمار  
بغیر فضل و هنر آنچه در جهان بینی  
پیش مرد خردمند فضل و دانش و علم  
اگر بعلم بیالی سزد و گرنه بد هر  
هلال و ابرو طلی کن مرا حل فضل  
بلندی سر هر کس علم و دانش است  
بدون دانش فضل و هنر مقام بلند  
کسیکه در طلب علم کاهی در زید

خجسته طالع و فرخ پے هالیون فال  
کسی غریز نکرد و مگر یکسب کمال  
مباش غره که دارد زوال در دنیا  
که فضل و علم بود در زمانه زیب رحال  
تمام هیچ بود بهر هیچ صیت ملال  
هزار مرتبه بهتر بود ز مال و منال  
مال و ثروت این بخورده دهر مال  
زیر خویش بود بدر سپر هلال  
بعلم و فضل توان کرد غرور بر امثال  
بیرت نشود بگذر از خیال محال  
هماره در غم درین نجاست زیر بار و مال



هر آنکه عالم علم داد نشد ناش  
میان علم و جاهل تفاوت نیست زیاد  
بکسب علم و هنر کوشش با جرات دل  
مرا نم کسب فضیلت چه بهترین عرام  
برو عالم کرا اگر بقای خود طلبی  
چو افتاب بهمانتاب بر تو فلک باش  
سیاه بخت از آنکسی نیما شد  
بسا کبوتر دل در هوای دانه خال

همیشه ثبت بود در جریده جهال  
چنانکه هست تفاوت میان لعل و نغال  
چو شنگان بی جستجو آب زلال  
مال دانش و پیش چه خوشترین مال  
و گرنه چهل ترا میکشد بسوی زوال  
چه بر و بحر و فراز و شیب شهر و قلال  
که گردد از عقب نفس شوم خود مرده سال  
ایسر و هر شد و دهر کند از او پرو بال

زهی بطبع تو فطرت کلام شیرینیت  
شنید هر که بگفت آفرین بحسن مقال

کمن خلقت تملق ز بهر مال و منال  
گفت نیاز بدرگاه به نیاز گشای  
گردان بها گهر را که عزت نفس است  
بهوش باش که دنیا نیست زانوار  
هر آنکه همت او شد بلند چو انوار  
عنان عقل شریف بدست نفس مده  
اگر تراست همانا فوت و مودی  
جهان سفله ترا کرده آنچنان مغرور  
و می بیدار بخت بر فغان و شکر

چرا که بنده نواز است این متعال  
سخاک در که او رو بنده بهر بنیال  
مده ز دست که تحصیل است امر محال  
ز راه بغض کنند هر زمان دچار طلال  
بزیر منت کس خم نمیشود چو طلال  
که ترسمت بکش عاقبت بسوی زوال  
ز کینه و دزدی این پیره زال شوم منال  
مال کار ز غفلت نسیاوری بخیا  
که رفته اند بنوبت ز گردش مده سال



چه میکنند و از سیلاب و بخرو  
 بگوشت و این بشویند نغز سولی را  
 ( عظام خلک تحت التراب بایه  
 بقای عهد جانرا که اعتمادی نیست  
 مدار هیچ دریغ آنچه آید از دستت  
 مکن بچشم حقارت نظر بر فقیر  
 مگرد گردنهای که عیش لهو و لعب  
 هزار سال کنی عمر گر بعیش و سرور  
 مرا که عمر عزیزم گذشت بر غفلت

کجا ست سام نریان کیو درستم زان  
 قزوین است زگوهر گرانها زعال  
 و انت تلعب فی التراب کالاطفال  
 مباش غره بجاه و جلال و نعمت و مال  
 بدستگیری افتاده از ناء و رجا  
 بغزو شوکت این چند روزه و هربال  
 بهماره عادت طفل است شیده جمال  
 نیز دایه بر یک غم ای بسته خصال  
 نهاده کشور جان روی خود با ضحلال

بدست من ز عمل هیچ نیست دست آویز

تمام حاصل عمرم خطاست وزرو و بال

از گردش ایام دلم گشته چنان تنگ  
 مردن شرف و عز و سعادت بود آنرا  
 از کینه چرخ است که بر چرخ زند طعن  
 این ناله و فریاد مرا بیده مشر  
 در گوش کنی گرز من این نکته باریک  
 در جامه شرف و فخر قرینت  
 دنیا همه هیچ است غم سیم و درش هیچ  
 ما و الهوس و اگر انما به سر شد

کاید بمن از زندگی خوشتم تنگ  
 کز محنت ایام دلم گشته چو تنگ  
 با نغمه سازنگ ز دل صاصل و سازنگ  
 از سنگ تعنت ز دلم آید و این سنگ  
 ای مرد نکو کار خردمند بفر هنگ  
 در ملک فضیلت بشوی صاحب اوزنگ  
 پس در سر این هیچ نباید جیل و جگ  
 افوس که بردا من هممت نزدی خنگ



جان سوخت اگر از آتش اندوه چه بخت  
 از چیت عیش و عمر عزت پری شد  
 کوتاه شد افسانه این زلف پریشان  
 مردم همگی در پی علمند و ترقی  
 تا چند بستی گذر و لیل و نهارت  
 مگر تو قمار است از آن ناته و ماته  
 نه در پی دینی و نه دنیا و نه عقی  
 صبح است ز مسجد شنو آواز نمودن  
 شب تا گر آنبار کسی نیست ترا بار  
 من هیچ ترسم ز کسی باکت ندارم  
 از چرخ برین مهر جان تاب بتابد

خاکسترش از آینه دل بر وزنک  
 در فکر و خیال صنم حور و شنگ  
 تا کی سخن از حلقه چنین گره و گنگ  
 تعلیم تو تنبور و دف دایره و چنگ  
 یا بادم تریاک دل فیه و گی بنگ  
 یا بیدق و فرین شده و پیل شطرنج  
 استیادتری از همه در سیه و نیزنگ  
 ترسایچه در بام کلیسا بزند زنگ  
 ره دور تخت خسته و پای فرست لنگ  
 دانم که بیالای سیه نیست دگر زنگ  
 کز تربیتش لعل بیاید ز دل سنگ

بر کن ز گلستان دلت خار جهالت  
 تا گل دهد این باغ ادب سوسن و شیرنگ

باید همه حمیت و همت ز جان کنیم  
 برخیز تا بنیروی مردانگی خویش  
 در عهد پادشاه جوان بخت پهلوی  
 بار فتح را بهر فداکاری وطن  
 از جان دل میهن خود جان فشان شویم  
 حفظ دیار میشود از تیغ آبدار

این مرز بوم خویش و باغ چنان کنیم  
 ارواح خردوان کیان شادمان کنیم  
 پیرانه سرار داده بخت جوان کنیم  
 جان داده کسب زندگی جاودان کنیم  
 خود را همیشه وارث ملک کیان کنیم  
 بس جیت گوشزد این دان کنیم



اکنون بیا سرایت چو شهباز در جبال  
نیز بنده هیچ نیست در این عهد پهلوی  
نگاشت صحبت می دنی و در دما شود  
ایعدون بیا سرایت که در اوج پرزیم  
چون دوره دوره نیست کمال فضل  
آن گفته تا که از می و ساغر سروده اند

بهر کار کبک و تذرو کشیان کنیم  
تعریف جام و باره و زلف تان کنیم  
نقص است ذکر حال خط دیگران کنیم  
اکنون بیا سرایت فلک را مکان کنیم  
بر خیز کتب علم و هنر در زمان کنیم  
بهر بود ز دیده هر دم نهان کنیم

فطرت دخی شاه با واجب است و پس  
پایه که روز و شب همه در زبان کنیم

من که سر مست می عشق دیار و وطنم  
طالب بر لب و چنگ می معشوقه نیم  
نه سریر گل اسرو بود در سر من  
من که دل داده و دلداده نیم خوش نبود  
عیش من عزت و عمران وطن باشد  
مغفنه خویش گواه است بعشق دل من  
پای بر آبله دارم بره عشق و وطن  
عاشق پاک و لم را یکه عشق دیار  
چکنم من که نگویم سخن از میهن ملک  
رنج در راه و وطن را حتی جان من است  
من که همواره بلبل شده ام شام و صبح

تو بهسندار که خود بخیر از خویشستم  
کس نگوید سخن از یار و شراب کهنم  
نه تمنای لب جو و صفای چمنم  
در نظر جلوه معشوقه سیمین بدتم  
ورنه چون غمزه در گوشه بیت اکبرم  
بوی حب الوطن آید همه دم از سخنم  
آنکه انگشت ناکشت در این راه منم  
که پس از مرگ یقین می نرود از کفنم  
می نگوید سخن غیر زبان در دهنم  
ای بقریان و وطن با دول جان منم  
خوش نشاید پس از این صحبت باغ و غنم



فطر تم پاک چه باکم بود از خائن ملک  
زانکه من بادل و جان مادی شاه و طغم

و ده که بشد از دست من دامن آن ناله تمام  
همچنان آهوی وحشی بر جهید از دام من  
گفتمش آهسته روای من فدا ای مقت  
گفت زور و می نگیرد صحبت آهسته  
گر هوای می داری بر سرای شیرید  
تا قیامت بزنگرد حاصل از من کام تو  
با خیال آنکه گیری جام می از دست من  
گفتمش دل داده ام واپس گرفتن مشکل است  
مان مگوئی سرسری پا میرنم در کوی عشق  
بتلای عشق را ایدون مترسان از بلا  
در طریق عشق جان بازی بود نام آوری  
من از آن روزیکه دل را با ختم در نزد عشق  
مشق من آنی نیبانشد که اندر کودکی

آنچنان گوئی که شد خود شید پنهان تمام  
بر دارم من و بر دیگران گردید بام  
تا فشانم جان زیر پایت ای آرام جان  
کن برون ای عاشق تا پخته از سر و کلاه  
رو تندی صید کن عفتا نمی فستد بدام  
به سبب خود را مکن با فکر و صلح تلخ کام  
رو مخور خون دل خود در فرا قم صبح و ام  
یا بمیرم در غمت یا اینکه گیرم از تو کام  
زانکه من بسته و فهمیده افتادم بدام  
تا بلای عشق نبود کی شود حاصل مرام  
هر که از جان نگذرد هرگز نگردد نیک نام  
زا اعتبار افتاده ام جانا به پیش خاطر عام  
بر من دل داده شیر عاشقی داده است نام

کو یکیده از زبان شکر نیت و بر  
کای چنین در شعر گفتن گشته فطرت خوش کلام

چو ابراند بهاران دل مکدر دیده تر دارم  
چو لاله داغ در دل غنچه دش خون جگر دارم

بدین پیرانه سوز عشق جوانی را بسرد دارم  
ز شوق عارض همچون گل آن و لبر رعنا



بغیر از دل کس از حال من آگه نیست در هر شش  
 محاراکه شود روزی که بروصلت شوم نائل  
 بود جمعی پیران دل ز فکر زلف پر حشیت  
 بدو شمع رخسارت ز بس جاننا بگردیدم  
 اگر بردانه حالت طمع کردم عجب نبود  
 مبال ای آفتاب چرخ چارم بر حال خود  
 ز دل پرسیدم ای شیداکجا باشد مکان تو  
 بگفتم دلبر اداری چو من دل داده گفتم  
 بریز ای ساقی مجلس می گل رنگ بر جامم  
 هزاران شکر زنده نم نیستم آنرا همد سالوس

چه فریاد و فغان هر دم که شبها تا سحر دارم  
 بیاییت سر زخم زانو مراد خویش بردارم  
 من از هر س قزون بدیدن دل آشفته تر دارم  
 نشان از آتش عشقت چو پروانه به پر دارم  
 بجانیت ارث من این عرض گندم از پد دارم  
 که من در خانه حسن از تو زیباتر قرارم  
 بیاسخ گفت در زلف پری رو مقدر دارم  
 هزاران عاشق شوریده در مهر بگذر دارم  
 نه از تکفیر میترسم نه از مفتی حذر دارم  
 که فکر خوردن مال یتیمی در نظر دارم

اگر چه تلخ شد کامم ز بحر یار خود فطرت  
 ز لطف حق نیم ننگین کلام چون شکر دارم

خوش آن روزیکه با آن نازنین دلدار شنیدم  
 بفکر روی چون باهش که هر شب میروم بر خوا  
 چنین طالع که من دارم چنان طلعت که او دارد  
 بجانش می نیندیشم ز جان دادن در این عالم  
 بسان تهمت با تو بر دهگان شکو سنا  
 بکون خویش آغشته ام کرد آنچنان گوئی  
 اگر رسم وفا خواهی بیا بر من تا شاکن

حایل دست برگردن ز باغ حسن گل چینم  
 بر رویا تا سحر خورشید عالمتاب می بینم  
 کجا گردد میسر در کنار یار بنشینم  
 دم جان دادم جانان اگر آید ببالینم  
 بت شوخ و کمان ابرو بیفکند از سر زینم  
 بسان قمری پر کند در چشمال شایینم  
 چو شد پروانه بر شمع جالش جان شیرینم



و لیکن این را داند چرا پیوسته نمیکنم	ر منور عشق باز براندازد هر که عشق نیست
--------------------------------------	----------------------------------------

بیا فطرت تماشا کن کنون در وادی عشقش	سوز سرالای سیرین ی از اشتک خوریم
-------------------------------------	----------------------------------

( در مدح حضرت اقا مرزبان )

ای نیر سپهردهی آیت اله ای از قیام قامت تو سرو با گل ای غنچه بیچال تو هر کج خطه در حجاب ایدست حق ز دست تو میان دین و دین ای نعل و میخ اشهب تو کوکب و لال میردهی ولی خدا پور مرتضی ای لنگر زمین و زمان کشتی نجات ای تیز تر سمند هما یونت از خیال اندر فراق روی تو ای آفتاب دین خورشید سر برهنه که از شرق میزند نازم بخسروی که گدایان در گمش مولی لک الفدا و لک الغوث و الامان	خورشید فیض میرد از عمارت چو ماه از بهر دیدن رخ تو دیده تابراه وی در فراق مهر رخت حال گل تباہ میردهی شفیع امم شاه دین پناه وی قبله گاه عالم و شاه ملک سپاه شاه جهان بام زمان عرش با گاه وی معدن سخا و کرم کان عز و جلا وی برق تیغ تیز تو سوزنده تر از آه بر ما کنون بسط زین گشته قعر چاه از شرم تاج فرق تو پنهان کند کلاه بر خسروان روی زمین اند پادشاه عجل علی ظهورک یا حجت اله
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرت ز بیگس تو محذور غم امید هست	شاهی که هست بر همه عالم امید گاه
----------------------------------	----------------------------------

( خواج خیال )



ز من بشنو این قصه دل پسند  
 نیاید زیان هیچ از پند من  
 در این گفته با رمز گویم بسی  
 چه لطف خداوند شد یار من  
 سخنها که من گفته ام در ز من  
 بگویم سخن جز براه صواب  
 ز هر موج خیزد هزاران جواب  
 مانند کسی در سرای سه پنج  
 شبی مات بودم بطرح غم  
 در آن حال خواب از کین خاسته  
 بتاراج شد فکر و عقل و هوش  
 در آن خواب دیدم یکی گلستان  
 درختان دلکش در آن جایگاه  
 همه خاک او بود از زعفران  
 هوایش چنان صاف بد جانفزا  
 فرح بخش بر خاطر خسته بود  
 یکی قصر دیدم در آن جایگاه  
 سرسبز ز الماس آئینه بند  
 منقش به هر گوشه لعل و کهر

ز اندرز من تا شوی مسند  
 بجز نفع بر توده خوشتن  
 نیاید و گر بر خیال کسی  
 حقیقت سرائیت کردار من  
 همه سودمند است بر نوع من  
 که دریاست گیتی و ما چون جاب  
 پس از یک دم نیست روی آب  
 ندارد جهان جز غم و درد و پنج  
 فزون گشته اندوه دل دم بدم  
 ز من انده نیک و بد گاسته  
 نه در دل طال و نه در جان خرد  
 بهر شاه صد بلبل نغمه خوان  
 ز هر سوی صفت به همچون سپاه  
 روان آن مکان آبهای روان  
 نه بد ذره شیرگی در هوا  
 ز هر چار سو سر و نور بسته بود  
 ندیده است شاه چنین بارگاه  
 زیادت در صفت او نقش چند  
 ز لوله در آن نقشها بسیر



همه دلپذیر و همه جانفزا  
 در شش از زبر جد جان جلوه  
 ملک پاسبان بود پیش در  
 شتابان شدم بر سوی پاسبان  
 پرسیدم این جا که جای کست  
 شد آن پاسبان بن سخن نیم خند  
 چنین گفت آن پاک نیکو سیر  
 بگفتم توان دید رخسار او  
 هماندم ملک رفت و گشت زود  
 رسیدم پیش تو اضع کنان  
 حالش ز خورشید تابنده تر  
 ز رویش همی یافت بر چرخ نور  
 بینم نهادم دو دست ادب  
 سلامی نمودم بر آن مرد داد  
 در اندام چو غنچه دهن باز کرد  
 پرسید اولاد من در جهان  
 منش عرض کردم که ای جد پاک  
 بشرا نچنان آتش افروخته  
 از هر جا هیأت مردم بجنگ

همه روح پرور همه غم زودا  
 که شد خیره چشمانم از یک نظر  
 بخد متگری بسته با جان کمر  
 ز دیدار وی تازه گردید جان  
 بروی زمین انجمن قصرت  
 بلیهای چون غنچه دل پسند  
 همین جا بود منزل بوا بشیر  
 که دارم بدل شوق دیدار او  
 بمحضر مرا داد اذن ورود  
 به دیدم یکی پر روشن روان  
 قبا ز نسندس مرا در بر  
 همیکروز و آیت حق ظهور  
 پس نگاه برداشتم لب لب  
 جوابش بصد دلنوازی بداد  
 چو بلب بلفظ آغاز کرد  
 ز جانند با یکدیگر مهربان  
 شده زین سخن قلب من چاک چاک  
 در آن غمینی زندگی سوخته  
 چو شیران بخون یختن تیز جنگ



بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بجز او در دگر  
 عضو ندارد و در دگر عضو ندارد

همه آدمی زاده با حوی به  
 بود فکرشان فتنه انگیزختن  
 چو کردار اولادش از من شنید  
 گل عارضش زرد شد همچو زرد  
 زبان برگش آوده بدروری  
 بفرمود بشنو ز من این سخن  
 تو گرا آدمی از چه بر عضو خویش  
 بود حاصل قتل و خون ریختن  
 همان به بشر باید اندر جهان  
 در این دهر فانی که جاودیت  
 ترا تا فریده جهان آفرین  
 تو گرا آدمی بر همه یار باش  
 باز در دل مدد هیچ دل  
 ز بهر محبت جهان آفرین  
 در این حال بیدار گشتم ز خواب

شده فتنه انگیز چون دیو و دد  
 هر نصیحت دادم بخون ریختن  
 ز محنت گریبان خود را درید  
 فروریخت از غصه اشک بصر  
 چنین کرد بر من نصیحت گری  
 که این شعر سعدی بود پند من  
 چو عقب زنی از ره چلش  
 بر خاک بیچارگی ریختن  
 بجان نوع خود را شود مهربان  
 نباید بوحشیگری کرد زیست  
 زنی تیشه بر ریشه آن داین  
 نکو سیرت و پاک کردار باش  
 ز کردار خود تا نباشی خجل  
 بشر آفریده است ز بهر کین  
 چکار ز نوشتن بعد از فطرت

ز جان فطرتا پسند آدم نبوش

بجز از نوع خواهی بعالم مکوش

( عقل و نفس )

دوش در بحر فکر و عالم حال / ز سرم در گذشته موج خیال



نه مرا بود طاقت گفتار  
مات و مبہوت و والہ و حیران  
ناگهان مرا رسید بگوش  
ما از آن قیسل و قال و ناہزار  
دیدم اندر میانہ یک قفسی  
قفسی بود چو آن در رخشان  
قفسی طرفہ بود در منظر  
در میانش مرغ خوش پروبال  
ہر دو در یک قفس بہمدیگر  
شکوہ ما داشتند در مابین  
آن دو مرغک یکی ہمایون فال  
نغمہ اش دلنشیں جان پرور  
ہمہ گفت از او سعادت بود  
ورد او بود دم بدم حق حق  
گوئیامرشد طریقت بود  
رہبر راہ عزت و رفعت  
دم بدم دم روز علم و ہنر  
مرغ دیگر کہ بود ہمدم او  
زنگ او تیرہ ترز ظلمت شب

قوہ نطق مانده بود ز کار  
خبرم تر جهان بد و نہ ز جان  
نالہ جان گذار و جوشن خودش  
دل خوابیدہ ام بشد بید  
کہ در او بود نقشہای بسی  
عالی در میان او پنهان  
اندر آن نقش عالم اکبر  
بود در بینشان نزاع و جدال  
ہم نفس بود با اتفاق گذر  
بود جنگ و جدال در طرفین  
نازک اندام و ستقیم احوال  
طلعتش دل فروز و خوش منظر  
سخاوتش ز حق آیت بود  
متجلی در او حق مطلق  
مادی منہج حقیقت بود  
مانع از رنج و ذلت و بکت  
برہ معرفت شدی رہبر  
بود بس رشت سیرت بد خو  
ہمہ گفتار او برون زاو ب



سخانش تمام از حق دور  
 فکر او موجب فساد و زوال  
 در زبان داشت ناله های حزین  
 سخنش بود یاده و تلخیص  
 در قفس آن دو مرغ گرم فغان  
 من از این قصه شکفت آور  
 گفتم آیا که دو مرغ چرا  
 ناگهان عاقلی هویدا شد  
 گفت از صیت اینهمه فکر  
 گفتمش این دو مرغ یک مجوس  
 لیکن با هم چو دشمن جانند  
 اینچنین میسوزند عمر بسر  
 گفت ای بیخیز ز خلعت حق  
 قفسی مرا که در نظر است  
 آن دو مرغی که در قفس بینی  
 آن یکی عقل گوهر پاک است  
 آن کشد مرا با وج کمال  
 آن بود مایه سعادت تو  
 آن زمانند ترا ز هر سختی

بود مادی بسوی فسق و فجور  
 ذکر او بود جمله زرد و بال  
 نغمه هایش همه مغایر دین  
 کارش اغوا و مکر چون بلبل  
 آن از این شکوه داشت از آن  
 غرق بودم به بحر فکر اندر  
 همنشینند در میان غوغا  
 که از او حلّ این معاشد  
 که ترا برده این چنین حیرت  
 گر چه هستند در قفس مانوس  
 ضد یکدیگری سخن زنند  
 از چه هستند در جدال و کدر  
 چشم بگشا نگر بقدرت حق  
 آن قفس نیست همکل بشر است  
 هر دو مانوس و همفکرنی  
 دین گر نفس شوم به پاک است  
 دین برد زیر بار و زرد و بال  
 دین بود موجب ضلالت تو  
 دین دجارت کند به بدبختی



آن رساند ترا بعزت و جاه	وین کند تیره بخت در روی سیاه
آن بود مادی ره عزت	این کند سوق بر سوی ذلت
آن بخت مایل این بخت و فجور	آه از دست و صده ما جور
ماندم اندر سیاه عاجز و زار	کویین مرا کشد بکنار
وای بر حال آنکه هیچ پاره	ماندم در دست غمخس

خواهی از فلک تا شوی آزاد  
خواه از پیر عقل استمداد

### ( بلبل و گل و خار )

دشمن رفتم بجانب گلزار	دیدم آنجا هزاره گل و خار
شکوه داشتند بادل زار	هر سه از یکدیگر در آن گلزار
هر سه از یکدیگر شکایت داشت	در میان هر یکی حکایت داشت
بلبل از عشق خویش ز حمت خار	گل میسکرد در بر و لدار
رو بگل کرد گفت بازاری	نیست این شیوه شیوه یاری
که من از عشق تو زخم فریاد	تو مرا هیچ نازی بر یاد
من بفکرت ز شام تا ببحر	نال ما سر کنم بسوز جگر
خاطر آشفته خوشتن رنجور	دارم از عشق تو بر صد شور
با دل و جان مقیم کوی توام	عشق بیقرار روی توام
سینه ام را زخم بهر سر خار	تا دهم جان بریر مقدم یار
ز آنکه در راه عشق جان بازی	عشقان را بود سرفرازی



اهل دل با قنات پاینده تا نمیرد نمیشود رنند

عمر جانید به شوقان ز قنات

چون قنات در طریق عشق بقا است

خاطر آشفته شد در آن اشنا

نال که کن ز جور خار چو نه

هست از خار مرمر است

ز حتم از شمار افزون است

گل ز گفتا بلبل شنید

گفت این رسم عاشقی نه نه

من که با خار گشته ام همسر

دل من بین که نخته خون است

پیکرم ز خیم ناک خار است

چکنم زانکه ز خیم از یار است

خار ستریز گفت بر بلبل

حیف صدف این چنین خامی

لافت داده نیست مستحسن

گریز زرنج ز حمت عشق

در سرت شور عشق نیست هوا

طالب زنگ و بوی دلدار کا

شکوه عاشق عار باشد عار

پاسبان کلمه در این گلشن

ای باد استها ز من خبر نین

نص قرآن بود بر این شاه

اندرین گفتگوی بلبل و گل

تو که در ملک عشق بدنامی

بروز زرنج خویش لاف مکن

در دل هر که شد حقیقت عشق

بروز از شکوه نای تو پیداست

گرتو با جان گل حسریاری

شکوه کم کن زرنج و زحمت خار

بمقارت نظر مکن بر من

کنش حفظ ز آفت گلچین

بر مجاهد کجاست قاعد



<p>آن فضیلت که مر مجاهد راست گر مهیا نباشد اهل سلاح گر نه خواهی قدم زنی در عشق بروای یاوه گوی دیوانه عشق او نیست از طریق مجاز هر که زد در طریق عشق قدم</p>	<p>مثل او کی جوان قادر است کی شود برقرار صلح صلاح عشق کامل نمیشود به عشق یادگیر عشق را ز پروانه جان دهر هیچ ناپیشش آواز است یکان برش جود و عدم</p>
<p>فطرتا گر تراست دل بیدار پند آموز از نصیحت خار</p>	
<p>( سرزمینش )</p>	
<p>گر انما یه پندم پسر گوش دار دلیران ایران ز درز شگرمای ز درزش سرانرا سران در ستیز ز درزش دلیران ایران زمین هر آنکس که دارد روان و خرد ز درزش نیاگان مادر جهان نشان پذیر خوش بود از پسر هنر را بهر جاست با جان ستان ز درزش تهمت دلیری بکار ز درزش همی پای برگوش گور</p>	<p>بورزش گری گوش در روزگار نمودند بر یک جهان سروری فکندند بر خاک با تیغ تیز که بودند پیروز در روز کین از این پند من در جهان نگذرد نمودند در اوج عزت مکان بچیزی نیرزد پسر به هنر که تا سرفرازی کنی در جهان چنان بود در بزم اسفندیار به هم دوخته تیر بهرام گور</p>



بورزشش بهم زد سر هر دو  
اگر مرا هست عقل و شعور  
ز ورزشش بود قوت جان و دل  
چونان این ملک بهمت کینید

برنج شاه نهاد آن دلیر  
پرخ هنر باش تا بنده دور  
بورزشش توان کرد دشمن محل  
بنام آوری سعی و غیرت کینید

سخن گوی در صفه روزگار

ماند ز تو فطرتا یادگار

### ( کرکس و شهباز )

شنیدم کرکی گفتا بشهباز  
مرا بیکل ز تو باشد قوی تر  
چو تو دارم همی چنگال و منقار  
توانا تر ز تو هستم بعالم  
نمیدانم چه علت هست ز آنرو  
چرا جای تواند دست شاهان  
شنید از کرکس این شاه را باز  
بجفتا من بهمت سر فرازم  
که طبع لاشه خواری چون ندارم  
ترا عادت همانا لاشه خواریست  
ز طعن مردمان همواره غافل  
هر آنکس چون تو شد عاری بهمت

که ای چالاک در هنگام پرواز  
شود چون چتر شاهان مرا پر  
چرا بس این چنین خوارم با نظر  
گر پرواز از تو نیستم کم  
شدم بدنام نام تست نیکو  
سرسنک است جایم در بیابان  
ز بهر پا بخش کرده دهن باز  
ز بهمت ز اهل عالم به نیازم  
از آن شاهان عالی هست یارم  
که این خصلت دلیل شرمساریست  
از این کردار به ما حس چه حاصل  
میشود بس مورد طعن و مذمت



چو دادی در زمانه تن بکوار سے

شدی مشهور بر مردار خواری

کن فطرت تو عادت برداشت

بسان باز شود ازای همت

( گرت و سکت )

شنیدستم سگی را گرگ نه خواری  
بدین هنجار بدای زشت صورت  
چرا پیوسته غوغا بود و کارست  
برای پاره نان جو سینه  
چو هستی بسته بر قید تعلق  
نباشد عار بالاتر از آن عار  
کهی در دشت همراه شبانی  
پلید و سفله و ناپاک زادی  
ولی من پاک زادم نیک فطرت  
بگاه صدر چون درنده شیرم  
همی به پاک در وقت ستیزم  
شبان اندر شبان از من هر سان

بگفتای پلید زشت کردار  
ترا مرگ است اولیتر حقیقت  
از این رفتار ناپید هیچ عارت  
بدنبالش فتنی هر کس که بینے  
کنی بر مردمان ز آن رو تملق  
همه شبها بخواب اندر تو بیدار  
کهی در باغ و خانه پاسبانی  
کشیف و بد مشرقت و بد نهادی  
ترا مرگ است صد بهتر ز منت  
شجاع و تیز دندان و دیرم  
چو باد تند باشد جت و خیزم  
ز بیم من همه چون سید لرزان

بمیرای ریزه خوار پست همت

که مردن بهتر است از این ذلت

چونک این را شنید آورد فریاد

زبان در پاسخ آن گرگ بگشتاد

بگفتش



بگفتش ای حریص به صدقت  
نه چون تو در کمند حرص دارم  
نیم صد شکر خاین در زمانه  
تو ای گرگ دنیای طبع و خو خوار  
شدی مشهور با یوسف دریدن  
مرا مردم همیشه داند و فادار  
دل سخت تو آهن پاکه سنگ است  
همیشه دانم بعالم مردم آزار  
نیم چون گرگ خاین حق شناسم  
بروای شوم بد بخت و کج اندیش  
مکن از پنجه تیرزت مهابات

ترا مردن سزدای بی کفایت  
اگر ناپاک زادم پاک بازم  
ز من ماند و فاداری نشانه  
قسی القلب شوم و مردم آزار  
نخواهد هیچکس روی تو دیدن  
سرافرازم من از آن قصه غار  
ترا خو خواریت بس عار و ننگ است  
پیش عاقلان خواریست چون غار  
سگم کاندرو فامشهور باسم  
نگویم من ترا پسندی از این پیش  
مشو غافل تو از روز مکافات

تو هم فطرت فروهل ناسپاسی  
مکن ترک و فادای حق شناسی

( فال کی و در مقام )

شب بی خوش بودم اندر منزل چو  
سر اسرا اهل خانه بود خرم  
مرا از شادی شان شاد شد دل  
بخود گفتم تو هم بردار خانه  
قلم برداشتم از بهر تحریر

شکر اندر دمانم جای در پیش  
همه مشغول صحبت بود با هم  
که دیدم بس فرح از بهت منزل  
کنون بنویس یک شیرین چکامه  
بنا که حال مجلس یافت تغییر



بسان باغ ارم کرد مرز ایران را  
معارف وطن از وی چنان ترقی کرد  
نظام را بوطن آنگنان نظام بداد  
پی نظارد این چشمت و سپاه و خدم  
بکجرخ دیده انجم از آن زند چشمت  
بدوشان چو درخشد ستاره در سردوش  
مرا چه جای طلال است بعد از این در دل  
شمنظر و منصور منجی ایران  
بدست بوسی او قبضه خراسان عیال

ز خاک تیره سر آورد سوسن و رعن  
ندیده دیده و نشنیده هیچ گوشش اصلا  
کسی ندیده ز شاهان نشان در ایدیا  
گشاده دیده حسرت سبیل و در به سبها  
ز بسکه کرد نظر بر صفوف شکر ما  
زند طعنه یکایک بر سره زهرا  
مرا چه جای هر اس از عدوی بیرویا  
چنین که هست در این مملکت نظام آرا  
کدام کند سر بدخواه را از جسم جدا

بجواب رفت کرد گوش با خیال وطن  
که دید فطرت شوریده دل چنین رویا

الا گشوده پروبال خور هوای وطن را  
فدای همت آن مرد را دینک نهادم  
هر آن سر که ندارد سر ترقی مهین  
بلی که از قفس زبر روی خار نشستن  
بروز نامه چو شعر لطیف و نغز نو دیدم  
ولی چو طبل شیدا باغ نغمه سراید  
بیش طبع تو ای شهریار کشور دانش  
ز بار گشت تو این بود گویا که مرا مت  
در بخت و آه و ناله آید

وطن خوش است سرزگی کنی فدا سروتن را  
ز جان خود بشمارد عزیز قدر وطن را  
نشان باد به عالم همیشه سنگ فتن را  
بیای گل بچمن خوشتر است مرغ چمن را  
بر آن شدم که کنم باز بر بدی که دهن را  
کسی چه وقع غصه دانا بهوی زاع غرن را  
کجا برند سخنها شاعران زمن را  
ز لوح دل بزدا فی غنبار رنج و غم را  
دو باره طلعت آن استاد ملک سخن را

ز ذهن آید  
نور



همه فکر مرا کردند اشغال  
 بگفتم این چه وقت قیل و قال است  
 ز کنجی ناگهان سرزند و لبند  
 ز روی لطف کن بر حرف من گوش  
 بگویم قصه شیرین ز ما در  
 مراجعتی نقابست در بدن بود  
 ز فرط مهر بانی مادر من  
 مرا امروز بوده برزد ز مال  
 یکی رملی برای من بر انداخت  
 قلم برداشته حرزی رقم کرد  
 برون آورد آن پر مکر و نیرنگ  
 دعار بسته بر آن تار محکم  
 بگفت امروز من بس رنج بردم  
 بقبرستان چو د آفت رسانید  
 اگر خواهی دهد بس زود تاثیر  
 ام از چندین پیاز و سیرای زن  
 به زیر و زو بقبله نادرانی  
 ولی خاکسترش را جمع گردان  
 چوبندی کار بردستور بند

سخن راندندشان از رمل و رمال  
 چه جای صحبت رمال و قال است  
 بگفت ای باب و الای هنرمند  
 که تاباشی چو من زین گفته مدبوس  
 یکی کار عجیب و خنده آور  
 نه چندان موجب رنج و محن بود  
 چه با آورده ببنکر بر سر من  
 که رمالم بر ملش خوش کندهال  
 پس آنکه بر ما دایم پر داخت  
 مرکب لا جوردی کاغذش زرد  
 ز جیش خد تار رنگ بارنگ  
 گرفت از ما دم بس چند درهم  
 گرفته جن را در شیشه کر دم  
 که این هر دم کنون از غم رها نند  
 ز سوی گریه چندین موی برگیر  
 بروز چارشنبه پوست بر کن  
 بسوزان و بخوان سبع المشان  
 زن بر طبع این سرزند پنهان  
 بماند این پسر تا حشر زنده



چو من این قصه را از وی شنیدم چنان زین قصه ام آشفته شد دل نمیدانم که تا کی این جماعت خورند اینان فریب فالگیران من از دل طالب هر زود عایم نباشد شکی اندر اعتقادم ولی هرگز ننگند در خشم سیرم	بحسرت آه از دل برکشیدم که دل را پای حیرت ماند در گسل روند آنگونه بر سوی جهالت جوانان وزن و مردان و پیران ولیکن منکر این حقه مایم که من خوش اعتقاد و پاک زادم که موهومات رمالان پذیرم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از این گفتار لب بر بند فطرت  
مکن از فالگیر و فال صحبت

### ( ملح زبیر زانه )

این شنیدم که به پروانه به پروانه کای زبونه که تر نیست بر عقل و تمیز خوش نباشد بجهان به سرد سامان بودن چیت این کوشش بیفایده و بوالهوسی عار می نایدست از هیکل ژویده خویش توبه دیل کردی خود شهرد آفاق شدی ایکه سوز تو بعشاق همه مایه غم گر ترا ذره میبود بر عقل و شعور تو بدین ضعف قوی دوستی شعله نار	گفت از روی طامت ملح هر جا تا یکی صرف به بهبوده کنی عمر عزیز عشق سوختن شمع شبستان بودن همه شب تاب سحر در سر وصل قبسی خرقه بردوش بهرفانه روی چون درویش در حماقت بر مخلوق خدا طاق شدی چون تو بیفایده پیدا نشود در عالم ساختی جان خود از کشاکش مملکه دور قصه شیر و حل باشد در گوش غار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



شعشع کجا و پر پروانه کجا  
 شیشه را همه می سنگ خلاف است غلط  
 همه در روز بگوشتند چه زنبور و چه مور

خاک عالم بستر رفته خیالت بخت  
 خود محال است که بایاز شود الفت بظ  
 لیک تو در شب دیگر بجان طالب نور

عقبازی بجز از مرگ ندارد ثمری  
 وای بر حال تو هر کظه و چار خطری

تا که پروانه شنید این همه گفتار جرات  
 بر دای پهن روی جزو بدیرت و شکل  
 نه ترا درک عقل است و نه وجدان شرف  
 کار تو چون حیوان است ز رعیت خوردن  
 بجز از خوردن و جز لغو چغیدن چکنی  
 ای ترا دامنه فکر بدوران قاصر  
 مردم آزار و جفا پیشه و غدار نیم  
 ملخا رو تو چه دانی بجهان لذت عشق  
 عاشق آتش از سوختنم پروا نه  
 من فدای ره عشقم نیم از جنس ملخ  
 عشق را پایه بلند است تو کوته نظری  
 کار هر چه پروا نیست ز شوق جهان  
 عشقم در ره معشوقه ز جان میگذرم  
 من که از روز ازل نابغه عشق شدم

گفت در پاسخ وی بادل پرانده و داد  
 ناید از دست تو جز فمیلی و گردش و اکل  
 در دلت هیچ نباشد بجز از شوق علف  
 عقل خود را بکف نفس و نه سپردن  
 جز به اکل بهر سوی دویدن چکنی  
 شکر نه که نیم چون تو بعالم خاگر  
 ابله و شوم کج اندیش خطا کار نیم  
 در نهادت نهاده است خدا قدرت عشق  
 ز آن سبب خلق سرایند مرا پروانه  
 کند و به حس شوم جامه و دل سرد چو نج  
 رتبه عشق نداند چو تو به پاوسری  
 بگذرد بهمچو من سوخته دل از سرد جهان  
 عین فخر است و شرف سوز و اگر بال و پر  
 عشق از آن وطن را همه سرتی شدم



تاز من یاد گیرند فدا کردن جان  
هر کرا عشق بهر نیست جهاد است جهاد

نو جوانان هنر مند در این ملک کین  
برو این نکته پروانه نگه دار بیا د

فطرت ار است ترا عشق حقیقی در سر

نام یزدان و شهنشاه و وطن کن از بر

( اهو و کوسفند )

شنیدم در بیابانی غزالی  
زیارانش جدا شد اندر آن دشت  
نمود اندم بهر جانب نظاره  
بنا که یک سیاهی دید از دور  
زیارانش در پنداشت آهو  
رسیده کوسفندی دید تنها  
دلش چون طره خوابان پریشان  
چو او را دید آهو کرد و سر برآید  
گفت ای آنکه چون من پاک هستی  
شوی عا جز ترین خلق عالم  
تو از نا بخردی در دهر خواری  
هر جا میروی گریه بندت  
چرا بیچاره مشغول چراغی  
بمانا غافل از آرزو کار

غزالی چاپک خوش خط و خال  
ز تنهائی شده دلتنگ و گشت  
در آن نظاره جوان چاره  
رود افغان و خیران همجو رنجور  
روان برسوی او شد باتکا پو  
جدا از گل و دانه بصر ا  
بسر دارد هوای وصل جوان  
در آن وادی زبان طعنه گشت  
پیاکان کی سراد است پستی  
اسیر اندر کف اولاد آدم  
بقیه محنت و ذلت دپاری  
بیکدیگر فروشنده خردت  
ز کار خویش تن غافل چراغی  
که خواهی شد بکشتار گشتار



شود این گفته های من حقیقت  
چو آدم زاد ظالم در جهان نیست  
دل شان سخت تر از سنگ خاراست  
برادر با برادر در جدال است  
اگر باور نداری این سخن را  
که تا بمی حریق خانمانسوز  
چو ایخان آگه از فکر انسان  
من از دست تعدی هستم آزاد  
سر هر قلعه کوه است جایم

تو خود دانی اگر داری بصیرت  
بنوع خویش خاین چون بشریت  
همه بایکگر در جنگ و خونخوارست  
میان شان آشتی امر محال است  
بیا یکدم نظر بر غرب بنما  
همی سوزند مردم در شب و روز  
از آن ستم من از آن گریزان  
کنم هر جا که خواهم سیر چون باد  
بها مومن شاه و خرم در چرایم

اگر آسودگی خواهی بعد لم  
ده دل بر کف اولاد آدم

زاهوگو سفند این گفته بشنید  
زبان بگشاید بر پاشخ سرائی  
ز حد خویش تن کردی گذشتن  
عزیز در که حق است انسان  
بشر کو اشرف مخلوق باشد  
جهان را حق که اینسان آفریده  
مقام آدمی خیلی بلند است  
مگر نشنیده ای شوخ و ریبا

بجنبانیده سر در دل نهند پید  
با هوگو گفت بس کن هرزه لای  
زبان بر بند از این زبان گفتن  
بما واجب شده تکریم ایشان  
مرد نیست گوئی در حقش بد  
همه اش را بهر انسان آفریده  
ز حیوان خورده گیری ناپسند است  
همین پسند نظامی گنجوی را



( جهان چون چشم و خال و زلف و ابرو )

که هر چیزی بجای خویش نیکوست

ترا آن به که در صحرا نشینی  
براین شد حکمت خلاق عالم  
ندارم در جهان آنسان تکاپو  
مرا باید شبانه باشهامت  
ز پستانم خلائق میبرد شیر  
ز چشم فرش و شال و ترمه بافند  
هزاران شکر در دودان عزیزا

ز ابنا و زمان عزت گزینی  
شدم مانوس با اولاد آدم  
شوم صحرائشین مانند آهو  
شود پیوسته در حفظ و حرا  
نه چون آهو بهامونم در دوشیر  
همه از نفع من باشند خرسند  
ز لطف حق ندایم در جهان غم

ترا فطرت به از فسانه گوئی  
شود بر نوع خود کردن نگوئی

در توحید باری ( وجود و بلیل )

شکر به پایان بر آن یزدان سزا  
اول است نیست وی را اولی  
لا مکان در هر مکانی حاضر است  
انکه مارا آفرید از مشت خاک  
داد مارا دانش و عقل و بصر  
آفتاب و ماه و انجم آفرید  
چار عنصر را به هم آمیخت  
آب را رخشان کند از آفتاب

گر چه با ما است یک از ما جدا  
آخرت و آخرش نبود ولی  
خود عقول از کینه ذاتش قاصد است  
گویش انت الاء لا سواک  
حسن و فهم و منطق و علم و هنر  
چار نیلی بر این کیهان کشید  
همیکل مارا از آنها ریخته  
از ضد و پیرون برآرد در ناب



لطف او شامل دادم بهر مات  
 او بشرا بهر عزت آفرید  
 این همه ظلم و ستم از ما بپاست  
 نیست کس بر ذات یزدان پی بر  
 خوان تو آنکه التماس بعد از احد  
 داد و وصلش لم یکن کفو احد

او کجا بر ذلت مردم رخصاست  
 نه برای رنج و ذلت آفرید  
 بر خدا نسبت دهی پس نارو است  
 خود بگوید قل هو الله احد  
 لم یلد لم یولد و لم یولد بعد  
 از چنین ایراد همی خواهم مدد

( حکایت بوم و جند )

دوش دیدم بلبل شیرین زبان  
 ای عزیزم ترک کن غمخانه را  
 گرتو برگلشن بیانی یک زبان  
 خیر اکنون برگلستان تار ویم  
 یک زبان در شاه گل شادباش  
 گلستان اکنون سر بر گل است  
 بوستان یکسر ز گل آراسته  
 غنچه از پرده نمایان میشود  
 چشم ترکش شسته رست و نیم خواب  
 شانه برگیسوی خود سنبیل زده  
 سوسن از مهر سوزبان کرده دراز  
 غنچه سرین گشاده رنگ و رنگ

کرده بومی را می طرب همچنان  
 تا یکی مسکن کنی ویرانه را  
 آنچه من باشی بعالم شادمان  
 چند روزه شاد و دل فارغ شویم  
 از غم دوران دون آزاد باش  
 در سر هر گل هزاران بلبل است  
 سر و قد آن چمن پیراسته  
 از نسیم صبح خندان میشود  
 با همه مستی خردیده در حجاب  
 گشته گلشن از نم شب میکده  
 چون گل از در دهن کرده است باز  
 از صبا برک درختان گشته چمن



یا سیمین خندد بروی سترن  
 این نصیحت را ز من بشنو تو مان  
 گوش هوش بشنو از عارفی  
 پنج روز و اندرین دیر فنا  
 چند روز است عمر ما اندر جهان  
 می نشیند ریشاخ گل کینان  
 گفته های بیل اینجا رسید  
 بهر پاسخ چون دمان را باز کرد

هر دو آزادند از قید محن  
 وقت آبادی است اکنون در جهان  
 این ندای غیب را از ماتنی  
 دادن ذلت بنفس خود چرا  
 از پی عشرت رویم و شادمان  
 داد دل از عالم فانیستان  
 بوم آه سرد از دل برکشید  
 بر نصیحت اینچنین آواز کرد

( جواب کلام بومر بدلیل )

گفت دمان من بکانت نه افلی  
 اندرین عالم چه جای عشرت است  
 من چو تو باغ و گلستان دیده ام  
 عهد گل بیش از سه روز و پنج نیست  
 رو بتغییرات عالم کن نظره  
 باشدت هر که بصیرت ای عزیز  
 میشود آئینه جبروت جهان  
 روز من این نکته را یاد دار  
 گویمت پندی بوجه مختصر  
 جمله آبادی در این دیر کهن

از خرد دوری حقیقت جاہلی  
 در پس کین عیش صد ذلت است  
 بسکن از او ضاع گل رنجیده ام  
 بلبلش را حاصل آیم چیست  
 صد هزاران فصل گل کرده گذر  
 خود شوی در این جهان اهل تمیز  
 هر کسی بیند جمال خود مد آن  
 تا چو من باشی دقیق روزگار  
 جز ندامت نیست اثر شادی ثمر  
 میشود ویرانه از دور از من



کرده ام در کنج غلت آشیان  
هر شبی تا صبح غوغا میکنم  
نکته ما دارم از این گیتی بیاد  
جای عشرت بود بر بهرام گور  
ای پادشاهان عالم رفته اند  
در تراب تیره ایشان شده نهان  
نام آنکس در زمانه زنده شد  
لیک شادی و غم دوران رود  
می بینی از بنی نوع بشر  
چند روزه شادی ایشان همی  
مردم عالم بهمانا خفته اند  
خسکمدی مردم آزاری مکن  
نام نیکان را بجز نیکی مبر  
از حد پر هیز کن ای هوشیار  
و چه خوش بسروده مرد نامدار  
عقبه در راه است بارت بس گران

تا دهم در کنج این ویرانه جان  
خویشتن را خویش رسوا میکنم  
قصر خورنق را فلک داده بیاد  
مسکن آخر گشت بر بهرام گور  
زیر خاک تیرگون در خفت اند  
نه اثر مانده نه نام و نه نشان  
کو خدی خویشتن را بنده شد  
قصر عالی عاقبت ویران شود  
هر که عیاش است باشد در خطر  
سالمها باشد بیه غم همدی  
گشت بیدار آنکه از دارفته اند  
اشک مردم را بر رخ جاری مکن  
تا شوی شایسته نورع بیشتر  
تا نباشی بر بدر عالم و چاره  
شیخ عطار آن ادیب روزگار  
گذرد بارت بسی دیگران

( پاسخ گفتن بلبل به بوم )

گفت حسنت ای رفیق ممتحن  
لیک ده تو زان منی بینم ثمر

بلبل آندم خنده زد بر این سخن  
پند های تو منی بخشد اثر



در کس بی معنی ترا از بر بود  
 بستی او در زمره اهل تمیز  
 خون ناحق را بریزی در جهان  
 ناله کردن را بخود کردی شعار  
 جامه سالوس از تن بکن  
 عقبا ز من بجانان عشقم  
 نغمه خوانم در سر هر شاخار  
 مردم عالم را و ازم خوشند  
 هر که آید سوی من خندان شود

قول و فعلت ضد یکدیگر بود  
 خون کنجک ضعیفی را مریز  
 خود خوریده در لباس زاهدان  
 تادهی بر عاجز و مضطربان  
 دانه خور تو هیچ من اندر زمین  
 از دل و جان بر رخ گل شایم  
 نیستم غافل دمی از ذکر یار  
 محو مات این صدای دلکشند  
 وز نوای خوشمندان شود

### ( عتاب کردن بومر ببلبل )

بوم از گفتار وی شد خشنک  
 گفت من بیریدم از خلق جهان  
 رزق من از قادر بیچون رسد  
 هست مأمور خدای ذوالجلال  
 هر که دل بندد بر آن یزدان پاک  
 در میان سنگ خارا گمرا  
 مردم و مورد مکس روزی خورند  
 گوشش کن گویم ترا پسندد  
 من که در ویران کردم آشیان

پس گریبان صبوری کرد چاک  
 ز آن شدم از دیده مردم نهان  
 بشنوا ز من تا بگویم چون رسد  
 آورد رزقم به پیشم به ملال  
 از غم روزی و را جانا چه پاک  
 در تیر دریا و در ایزد غذا  
 سهم خود از عنوان صانع میسرند  
 از درخت پند تا چینی  
 از سرشب تا سحر دارم فغان



ز بس بیاد تو از دیده در آشک فشاندم  
به پیش روی تو جانان به نیم جویست تا غم  
بدیدن زخ تو شایقم چنانکه تو کوئی

نمانده قیمت الماس و قدر در عدن را  
بنان خلیج و در طلعان سیم بدن را  
چو کو دکان رضاعی که شایق بدن را

مگو که فکر فطرت بجزیرت بدش  
مگو تو می شنیدی حدیث مور و لکن را

در تعمیر الزامگاه فرید و اسم

ابتدای سخن بنام خدا  
وَ خذْهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
عالم و قادر است و حق و قدیم  
او قدیم است و ما سوا حادث  
عقل در گنج ذات او قاصد  
به مرکب ز جوهر و ز عرض  
قدرت و به برون ز حیر عقل  
بد و حرف آفرید صانع پاک  
ز غنا هر هیئ کل بشر  
خلق ما با حسن تقویم  
و در دل ما سر و ع عقل نهاد  
هر گرا عمتل رهنما باشد  
چار چیز است کاذبین عالم

خالق محمد و ماه وارض و سما  
گشتند و بر زبان ما الفت  
صمد و لا شریک و بهمت  
کثرت از وحدتش شود پیدا  
فهم شد غمزه اندرین دریا  
لا مکانست و هست در همه جا  
فکر ما عاجز از اندرین معنی  
شکل یابین نیست با لا  
ریخته بهر یک حسن و زیبا  
بر کسی نیست جز خدا یا را  
کاوست تا بنده شمس و یح ۱۴  
نزد سر از او بعمر خست  
سبب عزت و ترستی ما



بشنواز من علتش ای هوشیار  
 از پریدن خسته گشتم آن زمان  
 دیدم آنجا پیر مردی همچنین  
 من بد و نیک جهان را دیده ام  
 ای بسا عیاشش دیدم در جهان  
 این چه عیش است ای عزیزم در زمان  
 آنکه مرکب در طریق عشق راند  
 یا با مراض درونی شد دچار  
 خمر خوردن مغر افان کند  
 افیون آکل همی دون ای پسر  
 این همه نوع بشر را دشمنند  
 ای عزیزم بشنواز من این سخن  
 چند روز است بقای این جهان  
 ز آن طمع از مردوزن بریده ام  
 پس مرا با مردم دنیا چه کار  
 هست جمعی در پی عشرت روند  
 و حشیانند و همه در افت و خیز  
 بعضی آنها جهل را کرده شعار  
 نیست تدبیری به تقدیر خدا

بود روزی غم من بر یک دیار  
 یک سر دیوار را کردم مکان  
 گفتم بر نورس جوانی مه چین  
 کار گردون را همی سنجیده ام  
 عاقبت بسپرد در ویرانه جان  
 میرسد از وی ترا صد تا زبان  
 از تناسل در جهان به بهره ماند  
 یا ز علت های جلدی شر مسار  
 ع قلان کی کار شیطان کند  
 مال و جان مرد را دارد ضرر  
 ریشه اولاد آدم برکنند  
 اعتمادی نیست بر دور ز من  
 که بذلت بگذرد که شادمان  
 گوشه ویرانه را بگزیده ام  
 صحبت آنان بود رنج و فشار  
 روز و شب دنبال بدنامی روند  
 بهر یک لقمه بیاران در ستیز  
 از جهالت گشته بر ذلت دچار  
 لیست انسان الا ما سمی



قدرنا صبح را بمیدان ای پسر  
ای بسا از صاحبان مال و جاه  
چون بخاک تیره گون سر بر نهاد

پسند تلخ آرد ترا شیرین تر  
آنقدر نگذشت مالش شد تباہ  
نام او از دفتر کیهان فتاد

( جواب کلامت بلیل بدبوم )

بلیل آمدم گفت شد از حد فزون  
من نمیگویم ترا عیاش باش  
من ترا دعوت کنم سوی کمال  
نه ز علم و نه از ادب داری نشان  
ظاہرت را اینچنین آراسته  
ناصح این اهل عالم بوم شد  
نیکردان گشته بر ذلت و چار  
مرد و نادانی تحصیل نان  
بهمگی در فکر تحصیل معاش  
گر تو داری عقل جانم گوش کن  
جهد و جهد آید راحه جا خوشتر است  
هر که شد از ساغر این ناپاوه مست  
آنکه زد در عالم دانش قدم  
مان دل و جانم اگر داری بسر  
ملک ایران را چه سان طوسی نمود

گفته های تو مگر داری جنون  
به فعال و نادرت فاش باش  
خود ز نادانی نمائی کج خیال  
ناید از دستت بجز مکر و فغان  
از دلت رحم و مروت فاش  
زان امالی از ادب محروم شد  
بر او بیان سحره می بند و شرار  
نایسان ز دل همی آرد فغان  
گاه پنهان گاه میگویند فاش  
ساز علم و ادب را و نش کن  
بر سعادت رنج و زحمت رهبر است  
نام او تا دور گردون مست و مست  
خود برفت و لیک نامش شد علم  
جانب سعدی و فردوسی نگر  
زنده و پایسته و فردوسی نمود



هم ادب از کلک سعدی ژنده شد  
 گزینندگان را نمائی احترام  
 به ادب را در زمان نبود و قار  
 این ادب سرمایه رفعت بود  
 یادماند از من این پسند جمیل  
 هر زمان با نیکردان باش یار  
 رو بکن از دشمن کج بین حذر  
 هر که دشمن را نمیداند ز دوست  
 بشنوا ز من ای عزیزم در زمین  
 گر تو باشی ترش روی و تندخوی  
 چون ببینی دوست را سرور باش  
 دشمنت گزمو را باشد ای پسر  
 بدتر از آن یار نادان است پس  
 و چه خوش گفته است شیخ یاک زاده  
 ( دوستی با مردم دانا نکوست  
 با بزرگان تو بحث غوغا مکن  
 از سبک مغزی بروید این عمل  
 است گوئی را بخود بنما شعار  
 مگر تو خواهی نام تو باشد علم

اهل ایران سر بر فرخنده شد  
 لاجرم باشی تو هم صاحب مقام  
 دوستانش میشود از وی کنار  
 دین ادب گنجینه عونت بود  
 چند چیز آمد بزرگی را دلیل  
 تا نباشی بر بدر عالم و چار  
 تا نبینی عاقبت رنج و کدر  
 مرده صد ساله صد بهتر از دوست  
 نرم و شیرین گوی با مردم سخن  
 از تو گردانند احباب تو روی  
 تا توانی خود ز دشمن دور باش  
 خوش بود دائم شوی زو در حذر  
 سودا ز نادان بزرده هیچ کس  
 روح او در قصر جنت نشا و باد  
 دشمن دانا به از نادان است  
 خوشتن را در میان رسوا مکن  
 این سبک مغزی ترا سازد و غل  
 تا شوی اندر میانه رستم  
 در ره جود و سخاوت زن قدم



حاتم و قارون ز دنیای رفته اند  
 نام هر دو میشود ضرب المثل  
 وقت علم است و هنری بسیار  
 دیگران در آسمان پر میزنند  
 علم و صنعت در جهان آموزمان  
 سوی هند و هندیان بنما نظر

زیر خاک تیره هر دو خفته اند  
 اولین شمس است ثانیه چون زحل  
 جان من اینک ز بیکاری چه کار  
 دوره مریخ را سر میزنند  
 ناید از صنعت ترا هرگز زیان  
 از جهالت ملکشان رفته زبر

( جواب گایان بومرید بلیل )

بوم گفت ای بلیل بی فهم و عقل  
 خود مگردیوانه ای بوالهوس  
 همچنان تیغ بلاغت آختی  
 میزنی در پیشم از عرفان مثال  
 من ترا گفتم که عالم بی وفاست  
 از سر عالم یکایک کن نظر  
 خاطر آنان ز عالم شاد نیست  
 حاصل دنیای دون لهوت و لعب  
 گر ترا باشد چو خسرو ملک و مال  
 آخر خود را دمی اندیشه کن  
 این لباس نغز را بر تن بپوش  
 گر تو داری دانش و عقل و تمیز

گفته مایت بشود افسان و نقل  
 در بیابان جنون تازی فرس  
 مرکب لنگت بمیدان تاختی  
 ای ز عرفان بخبر دور از کمال  
 در پس یک عیش او صد مباحثات  
 عارفان را کرده از دنیا گذر  
 هیچیک از قید غم آزاد نیست  
 عاقلان دورند از وی زان سبب  
 سودا زوی نیست جز وزر و وبال  
 بعد از این رو کنج عزلت پیش کن  
 غیبت و بدگوئی مردم بکش  
 آبروی خویش تن بجزد مریز



عاجت خود پیش نامردان مهر  
 رمز ما گفتم در این اشعار خویش  
 ای خوش آن عنصر گیتی سه پنج  
 فطر تا اگر قصه بوم است بس  
 تا از آن عبرت بگیرد دیگران

گروهی کنی ترانده  
 تا بماند یادگار آثار خویش  
 میشود زین قصه من نکته سنج  
 نغمه ما کن همچو بلبل از قفس  
 آن زمان تو رفته باشی از میان

گروهی زین پیش مرکب را بجام  
 قصه بومی نمی باشد تمام

### کامستان ادب و اخلاق بعنوان سرگذشت

بشنو از من این حکایت سرسبز  
 مینمایم شرح حال خود بیان  
 من نخوردی بودم دخیلی دلیر  
 غیر من سرزند چون اودا نبود  
 روز و شب بر من محبت نمود  
 در بروی من همانا باز کرد  
 دست من بگرفت آن عالیشان  
 نور دیده چشم غفلت باز کن  
 احکامات مرا یعنی چنین  
 آید از دست من سکن چه کار  
 بیوا هر قدر بر من نهند داد

نزد دانایان بود در و گهر  
 تا ز من عبرت بگیرد دیگران  
 مرا بودی پدر بسیار پر  
 آن شجر را میوه جز یکتا نبود  
 از دلم زنگ الم ها میزدود  
 احقیا جاتم زهر سوزا کرد  
 کرد بر من این سخنها را خطاب  
 از دل و جان درس آغاز کن  
 این ز علم و فضل من باشد یقین  
 علم کرده این چنین صاحب وقار  
 پند او در گوشش من سودی نداد



من همانا جمل را کردم شمار  
 او بمن هر دم کوتکت کاری نمود  
 گفت بر خود فکر کن آخر پسر  
 چند روزه میروم از این جهان  
 من چو تو نورس جوانی دیده ام  
 جان من هنگام غفلت نیست مان  
 گردش دوران مرا بنمود خوار  
 من چو تو بودم بخوردی بس دلیر  
 پسند مای او بمن کرده اثر  
 در پی تحصیل رفتم یک زبان  
 در ره علم و ادب کردم ثبات  
 من بسختی همچنان شتم اسیر  
 کس نشد یار و معینم آن زمان  
 چرخ دون و سفله پرور همچنان  
 این قلمی جز نشد از تحریر آن  
 افتد شد ننگ بر من روزگار  
 جسم من چون صورت دیوار شد  
 روز و شب کارم شده ریج و الم  
 جهد کردم بهر آن در آن زمان

از ره علم و ادب کردم فرار  
 پایهایم بست قدری زدگشود  
 عمر من انیک همی آید بسر  
 سینت باشد به تیر غم نشان  
 دامن من از عمر خود گل چیده ام  
 همچو من باشی تو آخر ناتوان  
 عاقبت کارم چنین شده آوار  
 روزگار آخر مرا بنمود پسر  
 آن زمان از اندیدم من شمر  
 با هزاران شوق شتم درس خوان  
 بنیوا بنمود از عالم وفات  
 میدویدم از پی نان و غیر  
 خویش و اقوامم ز من گشته نهان  
 ظلم بر من کرد ناید بر بیان  
 وین زبان الکن شد از تفسیر آن  
 رفت از دستم بعالم اختیار  
 آن زمان بر من خموشی کار شد  
 از مصیبت قلب من بسته درم  
 تا نباشد راز و پنهانم عیان



خود بخود گاهی نمودم این خیال  
راز خود را پیش نامزدان گو  
ذلت این چرخ گردون بگذرد  
روز هر جائی بکن تحصیل کار  
با دل آشفته تر از زلف یار  
دید در بازار یک عالی جناب  
پس چه شد آن جامه دامن دراز  
گفتمش ای حضرت کهنه لوری  
گفت فردا صبح برخانه بیا  
تکه های شیر و خورشید بکن  
ریش خود را همچو من بنما دراز  
گول قاضی خوردم از دل دوستان  
پس دیدم بر دکان خاصه خوان  
گفتمش استاد کامل در جهان  
الغرض فتم بزد آنجناب  
این نظارت بهر من داد  
یکهوان از بهر من پولی انداد  
از غضب رویم سید شد همچو راج  
یک سواد داشتیم در خانه من

صابرند اندر غم و محنت رجال  
روز هر بابی بخود کاری بگو  
زشت نامی لیک ماند نگذرد  
کار کردن در زمانه نیست عار  
میسنودم من زبازاری کنار  
با تغیر کرد بر سویم خطاب  
تکه های شیر و خورشید باز  
به زمان رفت آن عباد و آن قبا  
من برایت میدهم پول عبا  
خود بیانا نظر شو اندر کار من  
میسنایم من ترا آن سرفراز  
قرض کردم از رفیق یک قران  
سرگذشت خوشتن گفتم بر آن  
تا بچنان بنما که فرموده است آن  
داد بر من هم حساب و هم کتاب  
از برایم نان خریدن کار  
لرزه چه دایم از این سوس قناد  
عاقبت زدم بدان سان لا علاج  
بردم از بر سوسی دلاله زن



چون بده تومان در ابفر و ختم

میسنمودم ماه شعبان را تمام

بر حضورش عرض کردم کی جناب

من عیال و مام دارم در جهان

کرد دست خویش تنم دراز

صد توحید و اذان ز لزل بخواند

چشمهایش بسته نم را باز کرد

آدم و حوا و شیطان و دوز

آخرین بر نام شیطان شد تمام

بر حرم خانه روان شد آن زمان

آنقدر نفرین نمودم خود ز دل

الغرض شد چارمه این کار نو

من بنا چاری از آن کردم فرار

چون شدم مستحفظ اندر راه شاه

کرد از من دوستان عطف عنان

فکر باطل کرد ایشان در جهان

کار کردن را بخود کردم شعار

وصله با بر جامه خود دو ختم

و چه پیشش گفته ولی کرد کار

خود بار زایشش از جان سو ختم

می نشد حاصل مرا از وی مرام

وی سپهر مجد را تو آفتاب

چون آفتاب را بیاید گوشت و نان

سبج صد دانه را آورد باز

دست خود را بر سوی سبج راند

بر شمار دانه با آغاز کرد

همچو بلبل از تیر دل میسرو و

کار بارم مانده از وی نا تمام

راه رو را تا شب کردم مکان

از زبان خویش گشتم خجل

رخسواب و فرشهایم شد گرد

خدمت سلطان نمودم اختیار

شاه را ایزد همی باشد پناه

آشنا با من شد از چشم نهان

من تملق میکنم بر دیگران

منت دونان نکردم اختیار

از ادیبان طرز شعر آموختم

فاخذ العلم من افواه رجال



شکر گشته ام صاحب هنر	شعر خوانم بهر تو همچون شکر
ای عزیزم گر تو مان داری بصر سوی من بادیده عبرت نگر	
( تضمین غزل سعدی )	
شب‌ی که طوطی طبعم پیشگر میگشت همان شبم ز شب قدر سحر میگشت	هوای مدحت تو سحر یا سر میگشت که مهر حسن تو در دیده جلوه گر میگشت
خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت	
با وج فضل و ادب ای گنجینه رخشان هو چه غم که بر تو رویت اگر نبیند کور	شود ز نور تو چشم جهانیان پر نور چو دیده دید زنده طعنه بر عقاب عصفور
همای شخص من است شبیان شادی دور چو مرغ خلق بریده بنجاک بر میگشت	
کسی بنوع سر چون تو خدمتی ننمود بر روی مادر کنجینه ادب بگشود	کدام کس چو تو اندر پر بهیا بسرود مرا ز مایه سرایان ز دل برآمد دود
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود که در میانه آغوشه جگر میگشت	
چه عالم است بعالم ندانم عالم عشق غلام بهمت آنم که گشت محرم عشق	هزار جان گرامی نشانم مقدم عشق دمی که بود دلم در زمانه بهدم عشق
چنان غریب بر آورد بودم از غم عشق که در موی فقم زهره نوحه گر میگشت	



سمن جو دمن از کیمیا ست ز ریش  
نهال زندگیم از تو پر ثمر میشد

بغال بود ز نور تو چون قرمیشد  
از آنکه منکر تو شخص دیگر میشد

ز آب دیده من ترش خاک تر میشد  
ز بانگ ناله من گوش جرخ کر میشد

دل ز جور قیسمان هزار محنت دید  
فلک بسوی من ناتوان گمان بشید

ز نوک هر مژه از غصه خون دل بکشد  
خندک کینه وی پرده نای سینه درید

خیال کن که دلم را چه تیر عشق رسید  
که پیش ناوک بجز تو جان پر گشت

غمین مباش چون خورشید فیض ده سدی  
گشاده فکر تو از کارها گره سدی

که شهره شهر بشهری داده بدو سدی  
برای تربت خاص عوام به سدی

صبور باش بدین روز دل بنده سدی  
که روز اولم این روز در نظر میگشت

### در تعریف باغ گلستان و خواجه اوزبیل

شب از غصه میرفتم خیابان  
رسیدم بر در باغ گلستان

باندوده دل خود چاره جوان  
بیدم دسته دسته نو جوانان

همی رفتند چون سرو خرامان  
بر آن خرم مکان چون حور و غلمان

بدل گفتم که برگشتن روانه  
بهر سویر کردم عارفانه

شدم با وجد بر گشتن روانه  
چنان گلشن نباشد در زمانه



نوای بربط و چنگ و چخانه برفی زان گلستان تابکیوان	
خنک بادی در آن گلشن وزیده زشادی غنچه پیراهن دریده	در یک شاخه هزاران گل دیمیده طبیعت خوش بباط عیش چیده
هزار از شاخه بو شاخه پریده شاخ گل شده بلبل غزل خوان	
زمینش بود از گلها منقش زده نقاشش قدرت رنگها خوش	فروزان روی گل مانند آتش بندش سبزه و سنبل منقش
میان سبزه و گل بس کشاکش گهی گل جلوه کردی گاه ریحان	
صفای دیگری در گشته آن بود روان بر جسم گل همچون روان بود	زهر سوخته آب روان بود تو گویی باغ فردوس جان بود
بوصل گل هزاره شادمان بود که خالی بود جای نیکردان	
شسته صف بصف خوابانیده بان سرو بالا در لب جو	بشر بودند لیک از حور نیکو همه غنچه دمان و عنبرین مو
چه حال عاشقان اشفته کیسو ز هراتارشش دل جمعی پریشان	
زده بسته پر رویان سرا بقامت هر کی همچون صنوبر	بقامت هر کی همچون صنوبر



بطلعت فی المثل چون ماه انور	سمن بومشگر خورشید منظر
-----------------------------	------------------------

همه در شکرین لب شیر و شکر
---------------------------

سخن شان روح را سو جان نه سومان
--------------------------------

بردی گهر خان هر دانه خالی	که افتاده ز صانع لایزال
---------------------------	-------------------------

بکنج ابروی شوخ و طالی	کنند صد مرد عاقل را خیالی
-----------------------	---------------------------

په نظاره جای دوست خالی
------------------------

به پیش ماه چون انجم درخشان
----------------------------

در این هنگامه ناکه چرخ غدار
-----------------------------

جفا کردار و به مهر و ستمکار
-----------------------------

بیکدم کرد گلشن را انگونار
---------------------------

بشهر اندر نه گل ماند و نه گلزار
---------------------------------

همی نالیده از غم لب لب زار
----------------------------

چو دیده آتشیان خویش ویران
---------------------------

ز دی قری نشاخ سرو فریاد
-------------------------

ز دست چرخ گردون ناله و داد
----------------------------

بسیل قهر گلشن رفت بر باد
--------------------------

دگر کی با شد این ویرانه آباد
------------------------------

فغان از این جفای و جور و بیداد
--------------------------------

فلک در ظلم خود بنمود طغیان
----------------------------

هزاران خانه مارا کرده پامال
-----------------------------

بزیر خاک مانده ثروت و مال
---------------------------

حریر و پرنیان و ترمه و شالی
-----------------------------

بسی بلور بس و گردن بند و قلنیل
--------------------------------

نهان در آب و گل شد نقش اطفال
------------------------------

زنان سینه زنان گریان و نالان
------------------------------



همی رفت از زمان به سرو پا		صدای ناله بر اوج شریا
دل خون شد از این فریاد و غوغا		کز و چون موم بودی سنگ خار
چه باشد این فضای ناگوار را		
سپس احوال این خیل گدایان		
کنون ای صاحبان ثروت جاه		کزین سوک و نواستید آگاه
به خاموشی این آتشین آه		که از ماهی رود بر مرکب ماه
کنند کار فطرت خادم راه		
کنید اینجا حمیت بادل و جان		
( وطنی )		
دوش رفتم بجانب گلزار		دیدم آنجایی هزاره زار
بنشسته بشاخ گلزار		برگ گل را گرفته در منقار
ید غیبی نوشته پند چهار		
استحادات و علم و صنعت و کار		
خط سبزی بصفه گلگون		تا که دیدم بسی شدم محزون
عقلم از سر پرید چون مجنون		دیدم گریان زباغ بادل خون
رو نهادم بجانب ماه مون		
روز روشن به پیش چشم تار		
ز آتش غصه دیک دل در جوش		نه بتن طاقت و نه در سر هوش
خاطرم خسته بار غم بر دوش		ناگهان مرا سرود سر و شوش

بر  
آینه



آنچه گویم بگوشش هوش نبوشش  
که نیاید فغان و ناله بکا

اندرین قرن ای حمیده سیر  
بهر آموز تا شوی سرور  
نده آه و زار و گریه نمر  
رو بدست آر کیمیای هنر

تا ترا در جهان شود یاور  
وقت در ماندگی شود غمخوار

در نهادت نهاده صانع پاک  
قدر تو بر تراست از افلاک  
جوهر عقل و قوه ادراک  
بالب خنده باش پس حلاک

تا بکی دیدگان تو نمناک  
فرصت از دست میرود ز نهار

شکر نه کنون که فرصت است  
تنبلی تا بکی بهت پست  
باید از جان دهی دست بست  
کی بمقصد رسید کی نشست

خفته گانید و مرده یا سرست  
یکدگر را شوید یاور و یار

اتحاد است مایه عزت  
ز آن بود سرفرازی ملت  
رونق ملک موجب شوکت  
از اتفاق است کنت و ثروت

سعی باید کنید و جدیت  
تا تفوق کنیم بر اغیار

انکس آنکه جنگلی بودند  
سعی و کوشش ز بس که نمودند



	گوی سبقت ز خلق بر بودند	عقده از کار خویش بکشودند
	در جهان قدر خود میسرودند سوی عزت شدند راه سپار	
	زور سر نیزه قوت نبرد هرگز نیست نیست عزت او	که همه می کنند تکیه بدو برو از خون خویش باز و صند
	نشود زرد و رونو بیم عقد و زن و فرزند و دختران دیار	
	از کجا اهل بکن جذر امروز خلق بر پاست سر بر امروز	بنما بر جهان نظر امروز نشش طرف برق شعله و ز امروز
	سعی کن در پی همسر امروز وقت کار است تا بکی بیکار	
	ای جوانان بهوشیار و غیور همه بیک دل شوید و یک منظور	وی ز کردار تان وطن معمور بگذرید از خیال فسق و فجور
	بسگرد دیده تا بما از دور تا نبینند عیب ما ز کنار	
	فطر تا مان بکوشش از دل جان به ریاضت نیشود انسان	هنر آموز از هنر مند ان چو هما در هوا کنند طیران
	رنج نابرده کی رسد بزبان شعر چون در گوهر شهوار	



## ( تضمین حافظ )

من او شن پنهان میشدم  
از شوق آن فسخ لقا  
مانند دزد از پاسبان  
دیدم که خواب آلوده شد

ز مکت نهادم پای

باناخن فکرست زدم  
کردم نظم بر آسمان  
از نور مه ایوان او  
دیدم نگار خویشتن

من از نهیب عشق او

بیمار درد آنجسر را  
رنجور درد عشق را  
شر مندی بی منستها  
کردم دو انگشتان دراز

برداشتم برقع بنار

در منظر من گشت چون  
با آرزوی بوسه  
از اضطراب قلب من

تا قصر جانان سنگنک  
با چشم گریان سنگنک  
بودم هراسان سنگنک  
چشم نگهبان سنگنک

رفتم با یوان سنگنک

بر تار دل مفراب خوش  
در آن شب مهتاب خوش  
روشنتر از سیاه خوش  
بر تخت زر در خواب خوش

چون بید لرزان سنگنک

در عین وصل از جان چه باک  
بسی نباشد جز هلاکت  
یک دل دو نیمه سینه چاک  
آهسته اک آهسته اک

از ماه تابان سنگنک

ماه جالش جلوه گر  
کردم بروی دی <sup>نظم</sup>  
از فکر تم شد با خیره



از خواب جنبانید سر	یک نیمه ز کس باز کرد
زلف پریشان سنگین	شد بر رخ همچون هوش
مرگ است در آئین تو	گفتم در عاشق را
دار اشفا بالین تو	ای وصل تو داروی جان
گفتم دل سنگین تو	گفت که گوید این سخن
گفتم منم مسکین تو	گفتا که ای بی ادب
ای راحت جان سنگین	انا که کسی یا بدخبر
مخمور چشمان خوشش	دیدم ز خواب خوش شده
آتش جال مر و ششش	افروخته چون شعله
چون شد فرو در آتشش	صبر از دل و تاب از تنم
تا نزد عسل و لکشش	ترسان دمان بردم ای
از شکرستان سنگین	بوسی ربودم ناکهان
نامد بایر ویشش همه	زان رو که از بوسیدم
در پای او باشد کمر	دیدم نثار جان خود
بایر راز بهی	ابراز کردم آن زمان
کاندر برت گیرم ای	گفتم ای خواهد دلم
مرغ سحر خوان سنگین	بانگ نواز دانه زمان
وز فرط شوق غم می	از گشت آن حوری منش
اشکم بان شبی	شد بر گل رخسار او



دیدم بر ختم باجر وی	جز وصل نبود مرهمی
باری بکام خویشتن	آوردشش در بردی
گفتا که اول شمع را	بر خیز بنشان سنگینک
فطرت بحال زار تو	شامل بود الطاف اله
لیکن چه سود از بانگ آن	مرغ سحرگه شد تباہ
از دود آهت در فلک	شد منظر پروین سیاه
گفتا که عاقبت خیز رو	صبح است تا ایوان شاه
بر شاه خوان این قصه را	از خلق پنهان سنگینک

### شکایت از دوزگار (حتمس)

دارم بکینج سینه خود رنج به حساب	شرحش بجان دوست نکند بعد کباب
ز آرزو دلم با آتش محنت در التهاب	خون جگر ز دیده ام آید بجای آب

یک داورس که نیست در این زیر نه قباب

شد راست قائم ز جفای زمانه دال	کا هید بکه ماه تنم گشت چون مال
در حیرتم کجا برسد مرا مال	کردم هزار بار من این نکته را خیال

سهل است از ملامت دشمن مرا طناب

با هر کسی رفیق شدم دیدمش دغل	بر کار من رسید زیاران خود خل
جان عزیز من شده معلول آن عطل	گوئی شده است کوئب اقبال من زطل

پر تو نیفکند سرم هیچ آفتاب

تا خرخ سفل دست تعدی بمن کشاد	بر جانم آتش از شر آه من فقاد
------------------------------	------------------------------



خاکستر وجود را غم بیاد داد	چون من کسی بدر چنین بستانم بیاد
----------------------------	---------------------------------

نزد بخت کارم را نم و نزد هر کامیات

گاه ای ز تیر طعنه اغیار شکست	گاه ای بقیه طره و لدار پای بست
گاه ای بگریه گاه بخنده چو زندست	گاه ای بحیرت اندرم از کار چرخ بست

بر هر کسی سلام کنم نشنوم جواب

بر حال زار من کند رحم هیچکس	افاده ام چو بلبیل شوریده در قفس
دارم همی بیدین رخسار گل هوس	بال و پر من شکسته شد یک دسترس

تا یک نفس بسوی گلستان کنم شتاب

استند رنج و غصه و اندوه یار من	چون نه نوا و شور و فغان است کار من
بر فرق فرقدان برسد آه زار من	خزاین می شود بر زمانه مدار من

بر جان ناتوان من افاده اضطراب

بر هر کسی امید بستم در این جهان	آخر هزار یاس رسیده مرا از آن
زین روشد آب در تن من میخواستخوان	من بعد خاطر من نشود هیچ شادمان

جانم چو عود کرد به بحر فلک مذاب

مان ای اهل بیامنا کخته دزدک	چون روزگار گشته مرا همچو گورنگ
از بکه رنگ خورده ام از مردم دوزنگ	آب زلال گشته بکام دلم شرنگ

تا چند بشنوم سخن از خلق نا صواب

فطرت مکن شکایت از این چرخ بی وفا	بار و زار بر گریست بارش جفا
آن به که دار سینه بود از همه خفا	مرآت حسن یار نبخشه گرت صفا



روشن دلی ترا نشود جز تر ترا بس

( تضمین غزل جنت خاتم )

کنج لبست فال سیه چون مدس افتاد	در محفل مانسجبت آن دانه بس افتاد
مرغ دل من کرد طمع بر نفس افتاد	تا دامنست ای گل بکف فاروخس افتاد

اندر طلب وصل تو هر بوالهوس افتاد

ای غنچه دمان روی تو همچون گل نرسین	دی موی میان نف چلیپای تو شلین
اسن پندگران مایه بود مورد تحسین	پامال نکرده نکش محنت گل چین

آن غنچه که خود دور تر از دسترس افتاد

فردوس بود با تو مرا گوشه منزل	به روی تو از روضه فردوس چه حال
کار من دل باخته زانوشده شکل	یسی دوش من عزم سفر کرد مرادل

مجنون صفت ارند به بانگ جوس افتاد

از زلف پریشان تو ای مایه بهجت	جمیعت دهات پریشان بحقیقت
رفت از کف من دره تو غنچه ثروت	چون هیچ شدم در سر سودای محبت

معشوق من اندر طلب هیچ کس افتاد

تو ام شده در صورت تو حسن و حجت	ز آن متفنین کثور و لهاس شده غارت
غارت زده هر چند رود از به حاجت	انگس که خبر دار شد از سر قناعت

کی بردار بنای جهان بلمس افتاد

( تضمین غزل سعدی )

چون سیه بچشم ترخ زلفت ناوار آید	چشمه خورش بر چشم از آن تاب آید
---------------------------------	--------------------------------



سبزه بعد کجی سزار و سر  
حکم سبزه باشند بقعه و  
ضمیران و بنفشه و سور  
چشم ز کس خمار از می شب  
عند لیبان گلستان باشند  
کنند از دردین و بهمنه را باز  
باد پائینه سبزه منجی ایران  
و او این سان بعد مارونق  
اندزین حال باید ماکون  
با همین خانه بهشت مکان  
پی احسان و فهم و دانش خود  
خواهم آنگه منوچ اندر شهر  
طرز مدحت سزارانی فطرت  
راحت افزا شده بکاک عجم  
ضرب صمصام و برق شمشیرش  
اقتسارین برهای ممت او  
شاه ماباد و زجهان زنده  
امین شد در زمان دولت او  
بمقتش هست ز آفتاب بلند  
پروزد ذره را از پر تو خویشش

شده منظور خسرو و والا  
تا شود رشک جنت الما و  
تا زنده خشنده از نسیم صبا  
ز حسد زرد عارض رعنا  
در سبزه شاخار نغمه سبزه  
اندز آن بقعه از برای دعا  
تا که بر پاست طارم میسنا  
کا و بهشت نعمت عظمی  
خانه در کف ز شاخ طوبی  
بنویسم بصفحه بیضا  
مدح ذاتش همیکنم زشت  
لقب و اسم شه بجویم تا  
یاد گیرند در زمان شعرا  
دستعدش به تیغ خون پالا  
اتش افکن بجهنم من اعدا  
زیر بانفشش شود عنفت  
تا به است گنبد خضرا  
مرز و بوم عجم ز سر تا پا  
ماه را میسد بد بچرخ سیاه  
لعن آرد ز صفحه صفت



عقل حیران دل پریشان دیده خونبار آمده است  
این توئی یا سروستانه برقرار آمده است

یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده است

کار دور از انیم باشد ثبات به اعتبار  
خوش بود باده بسودای لب لعل نگار  
خیز ساقی ساغر لب ریز برگردش بیار  
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار

باز می بینم که در عالم پدیدار آمده است

بر شام جهان سر به هر کجاست بوی ضمیران  
کس نمیداند ز سر گرمی بزم می کشان  
کوئی باز به ملاطفت است صحن گلستان  
عود میسوزند یا گل میدهد در بوستان

دوستان یا کاروان مشک تانار آمده است

سندیده همچنان به پیکر و جوری نژاد  
مرحبا بر کلک قدرت آفرین بر آستان  
صفحه کیستی ز نور روی او خالی مباد  
تا مرانا نقش رویش آشنائی او فاد

هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است

در هوای روی آن محل نشین گلهزار  
بر حضور یار از من این سخن را عرضه دار  
جان بگفتار ستاده صفت جان شارب  
ساربانان یک نظر بردی بر آن زیبا نگار

گر بجای می شود اینک خریدار آمده است

ای رخ زیبای تو اندر لطافت چون پَر  
دست پایم را عجب با تارگیویت میند  
وی لب شیرین تو صد بار شیرین تر ز قند  
من دگر در خانه نشینم ای سرو درویند

خاصه این ساعت که گفتی گل بیار آمده است

فکر باطل به بصر در آفرینش میکنی  
خوردگی گیری بخیر در آفرینش میکنی  
صحبت لغو و دور در آفرینش میکنی  
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی



من همیگویم که چشم از بهر این کار آمده است

شعده حسنت شرر ز دبردل دلدادگان	از تجلای رخ زیبات چهرم چنان
می نداند حال این گشتگانرا دیگران	آنچه بر من میرود در بندت ای ارام جان

با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

تیره شد از دود آهیم جرم مه در آسمان	ناگزیرم گزنیارم سپو نه از دل فغان
چون ز شمرگانت هزاران زخمها دارم بجان	نه که می بینی همی در مجلس آزادگان

زان همی ناله که بروی زخم بسیار آمد است

جان چه باشد فطرتا در راه آن زیباکار	بذل جان معشوق را بر عقباران گشته کار
عاشق از جان بگذرد هرگز نباشد دلفکار	سعدیاگر همی داری منال از جور یار

تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

(ضمیمین غزل حافظ)

ای آنکه نور روی تو در آفتاب نیست	دی پر تو جمال تو در ماهتاب نیست
دل نیست در غم تو که در اضطراب نیست	مارا با ز روی تو پردای خواب نیست

به روی دلفریب تو بودن جواب نیست

هر کس که نقش روی تو بر لوح دل کشید	پیراهن صبوری خود را بتن درید
مجنون صفت بودی آوارگی دید	در دور چشم مت تو همیشگیس دید

کو دیده که تصور چشمت بکواب نیست

بر ناک خدنگ تو بسینه اشناست	عشق تو بهاره گرفتار عید بااست
گویا معشوقان تو جور و ستم رواست	در هر که بنگری بغی از تو مبتلاست



یکدل ندیده ام که ز چشمت خراب نیست

ای من فدای عارض گلگون انورت	دل بسته ام بتار دوزلف مغیبت
جان بذل میکنم بقدم مطهرت	هر که بدت عشق تو شد گشته بردت

ادرا از آنجا سب سوال و حساب نیست

فطرت زرد و ابرو دو چشم پر آب یافت	از بحر فکر خویش گهر به حساب یافت
چون عود جان خویش ببحر مداب یافت	حافظ چو زریه بوبه در افتاد تاب یافت

عاشق نباشد آنکه چو زرا و بتاب نیست

( تضمین حافظ )

جهانیان همه بر دیدن رخت محتاج	بچشم اهل زمانه جمال است سراج
متاع حسن ز روی تو یافته است رواج	سزد که از همه دلبران ستانای باج

چرا که بر سر خوابان عالمی چون تاج

شده است درد من این بر آن عذر حسن	بعد ح شوق جالت زبان من الکن
مر است جلوه که روت وادی این	دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن

بچین زلف تو ما چین هند داده خراج

ز شرق حسن بجای عارضت چو دمید	شبه سپهر جالت ز خویش رخشان دید
نمود ورد بخود این سخن بغرب دوید	بیاض روی تو روشنی چو عارض خورشید

سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت و اوج

تنم ز جلوه رویت چو برگ لیران است	دلم ز نادک فرکان تو هراسان است
نه من بحسن تو مردم تمام حیران است	لب تو خضر و دلمان تو آبجیوان است



قد تو سر و میان تو موی گردن عاج

شب دراز نیاید ز بهر تو خوابم	بروز وصل تو چون خستگان به تا بم
اگر لب تو نباشد بد هر عا بم	از این مرض حقیقت کجا شفا یابم

که از تو درد دل من نیرسد بعلاج

نیافریده چو تو دلبر یلخ خدا	ضیاء روی تو داده است بر قلوب صفا
تراست شیوه عتاب مرث صبر و وفا	دمان تنگ تو داده بآب خضر بقا

لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج

اگر مرا بکشی دلخوشم بحق علی	بکشی نیازم و برشتنت که به بدلی
مزن بیشه دل سنگ در زمانه اولی	چرا همی شکنی جان من سخت دلی

دل ضعیف که هست او بنازی چو زجاج

رطفت خویش بکبی دلبرایم نگی	بعا جبران چه خوش است از تو لطف گاه گهی
کنون نضرع فطرت نمیشود گنهی	فاده بر سر حافظ هوای چون توشهی

کینه بنده خاک در تو بودی کاج

( تضمین حافظ )

شعله از روی تو افتاده بر جانم چو شمع	از سرب تا سحر سوزان پر مانم چو شمع
از تجلای رخت مبهوت حیرانم چو شمع	در دفای عشق تو مشهور خوابانم چو شمع

شب نشین گوی سربازان در ندانم چو شمع

در جهان دبر اغیار و یار همدست	محرمان راز تو مستند از چه روزگار هست
ای شقای در دمنده ز خاک تمهت	کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت



## تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع

ای بسا عاشق در این عالم بذلتیده شد	لیک چون من جانم بر گز ترا شنیده شد
خاطر من با این صداقت از تو بس نجیده شد	زشته غم بمقراض غمت بریده شد

## همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

دل قوی دارم بمهرت ای دل جانم	در طریق عشق کردم بذل هستی را بخت
سهل باشد باید از خون دل خود دست	در میان آب و آتش همچنان سرگرم

## این دل زار و زار را شک ریزانم چو شمع

کرده مشغولم چنان رازیکه اندر سینه است	بجز از خوشن گریان خدایم چیست
ای خوش اندم یار بر فرقم نه در لطف است	روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

## بسکه در بیماری ایجر تو گریانم چو شمع

هر زمان ای میر خوبان میدهی فرمان تو	شهبازان زمانه پاییده در جلو
میدوند اندر رکابت همچو سربازان بدو	گر کمیت اشک گلگونم نبود ی گرم رو

## کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در فراق کار من هر کظه یارب یارب است	در دل زارم نهفته صد هزاران مطلب است
ایکه خور در پیش رویت همچو ماه و شب است	به جمال عالم آرای تو روز و من شب است

## با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

در جمالت قطره قطره چون در استاده خ	شرح حنث کی توان تشریح کردن موبو
منکه مشتاقم بهاره بینم آن روی نکو	سرفرازم کن شیبی از وصل خود ای ماه و

## تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع



خوش نباشد در جهان بخیر باشد یار تو	گرم باشد چون دل سوزان من بازار تو
اینچنین بد زندگانی میکند غمخوار تو	همچو صبح یک نفس باقیست به دیدار تو

چهره بنما دلبر آتاجان بر افشایم چو شمع

این در ناسفته را طرب آید دیده سفت	از سر شب تا سحر مبهوت بخت و بخت
خود مکن باور چنین در عدن را سفت	در شب ابحران تو پروانه وصلی فرست

آتش دل چون آب دیده بشانم چو شمع

ترکیب بند (بند اول)

سزد ایدل ز جان کنی همت	تا میسر شود ترا عزت
روز نام آوریت وقت عمل	نیست هنگام خفتن غفلت
به ریاضت نمیشود به یقین	در جهان سرفرازی و شوکت
هر کسی در زمانه رنج نبرد	کی برد گنج ای نگو سیرت
نشود بر مرام خود نائل	بسیچکس در زمانه به زحمت
روز و شب واجب است سعی کنی	تا زهی از مذلت و منت
آنکه در دهر کاهلی ورزید	نشد آسوده از غم و ذلت
هر که را کار گشت بوالهوسی	شد گرفتار ذلت و محنت
رو سفیدی برد به هر کسی	کاخر کار خود کند فکرت
وقت خود را بخت مکن ضایع	تا ترا هست در جهان فرصت

خیز یک لحظه فکر کار کنیم  
بهر خود کس عتبار کنیم



## بند دوم

کار کن کار تا که جان داری عهدستی وقت پستی نیست فکر آن کن که نشنوی طعنه گوی سبقت برد به هر کسی تلویزیون کنند خلق ایجاد خلق در فکر کشف مریخ است اشک حسرت زوید و چون حزن روز و شب در پی ترقی باش و ده چه خوش گفت آن ادیب اُف بر آن سرزمین که طغیانه هر کسی در زمانه کار نکرد	روز در ماندگی کند یاری نیست هنگام ذلت و خواری از اجانب زیست کرداری نکند بر کسی دل آزاری ما همه در خیال بد کاری لیک ما در خیال حق داری شد از آن رو بروی جاری ای عزیزم اگر تو همیشگی ما تفت آن مرد از خلل عاری زاغ زشتی بلیک کساری شد گرفتار پنج و محنت درد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## ( بند سیم )

خواهی از پیش رفت اندر کار موجب عزت و سرفرازی مثل داغ است گزینک دست انگسای که متفق هستند بهر این ملت نجیب و غیور نسزد بخرد و انگار که ما	همه با جان شوید یا و دیار ز اتحاد و ز اتفاق شمار خود بخیزد خدا نیاید کار نرود نیز بهار ذلت و عار واجب و لازم است بس کردار نسل گریشیم و سام سوار
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



همه باید کنیم سعی ز جان  
من بقربان آن جوانمردی  
په آن باشش ثانی که می نشوی  
عزت و افتخار نوع بشر  
آنکه را علم نیست عزت نیست  
این سخن را بگوش هوش نیش

نزد طعنه تا با اغیار  
که کند کس نام لیل و نهار  
تا با نظار خلق خوار چو خوار  
بود از علم و فضل و صنعت و کار  
خوار باشد همیشه در انظار  
بهر تحصیل علم و صنعت کوش

( بند چهارم )

نبود علم هر که را رهسبر  
آنکه از جهل سوی علم گرفت  
تخم دانش فکن بمنزاع دل  
آنکه را نور علم نیست بدل  
ای عزیزم بتبیغ علم توان  
ز حمت درنج علم گزیری  
تا که غواص غوطه می نخورد  
به ریاضت نمیشود بجهان  
بیهنر را همیشه سرد پیش  
سخنم را بگوش جان شنو

هست در هر قدم دچار خطر  
پای در گِل بود مراد را نگر  
حاصلش در تمام عمر ببر  
کی شود بهوشیار و اهل بصر  
دادن اعدای خویش را کفر  
نشوی کامل العیار چو زر  
نبرد در و لول و گوهر  
چو هما در هوا گشادن پر  
بهتر میشود بلند ی سر  
همچو طوطی و را بخوان از بر

علم باشد بدهر زینت مرد  
دانش و صنعت است قیمت مرد



## (رَبْد پنجم)

خیز یک کف مال و پرکن باز	همچو شهباز تا کنی پرواز
جان من از بلند پروازی	می نشیند بدست شهباز
همه ناز و بمرکب تازی	که شود تند و تیز در ملک و تاز
آنکه را کودکی بود نادان	کی کند در مجامع از وی ناز
گر بخواهی به هر عزت نفس	دست حاجت مکن بخلق دراز
بهر ز آبروی خویش مبر	حرص بگذار در گذر از آرز
قبله یک باشد از مسلمان	بهر خود صد هزار قبله ساز
منافق خود بکس اظهار	تا شوی از جهانیان ممتاز
در خویش شوم عقل تراست	چکند سحر در بر اعجاز
پیروی عقل باش در عالم	راز دل را مکن بغیر ابراز
روز و شب در پی ترقی باش	منشین با اراذل و او باش

## (رَبْد ششم)

ایکه خوابیده به مخموری	تا بکی اعتزال و مجوری
گر ترد است در میان طل	همچو خورشید فکر مشهور
نشده اسوده هر که عادت کرد	در جهان یکدی می زرنجوری
دشمن جان بود کلید فساد	نیک بخت آنکه کرد از او دور
تج باشد چو طعم دی شمش	آورد در زمانه منفوری
میکشد هر گشت پیرو آن	تن به ویرانگی ز معموری



بهره از می بکفت و ملت نیست	می محو رسا قی ار شود حوری
مور در فکر آتیه شب و روز	غافل گرتو کمتر از مور
مر مرا با کسی غرض نبود	بجز اصلاح نیست منظوری

فطرتا اگر تراست دل بیدار  
خود مکن هیچ خویشتن را خوار

( رباعیات )

ز جور مردم نا جور بکد و بگیرم	بجان دو من از جان خویشین سیرم
چنان ملال دل از صورتم عیان گردید	کشید آه هر آنکس که دید تصویرم

( قطعه )

اندر جهان عزیز من آن اختراع تمام	باشد مهم سود بخشد بخاص و عام
هیچ اختراع نیست که باشد مهم از او	تا بهر در شوند جماعت زوی تمام
بخر این بفکر قاصد فطرت نیرسد	ای من فدای کلک تو چایست لیلایم

( رباعی )

ده ز دست دلاشیره نیاکانی	بدست نامده این شیره خود آبسانی
بجز زبان نیا دم فرن اگر مردی	هماره در پے آن باش در سخن رانی

( رباعی )

حیف است چنین عمر بستی گذرد	با در پے لهو و خود پرستی گذرد
تحصیل کمال کن اگر بتوانی	گر روز و شب بت بگذرستی گذرد

( ایضاً رباعی )



ایدل ز می تلخ حذر باید کرد	از عشق تبان صرف نظر باید کرد
این هر دو که مایه فساد و ضررند	آن به که ز خود دفع ضرر باید کرد

( رباعی )

بار که خدا بیا فریده ز عدم	عقل و حسرو فهم با کرده کرم
تشخیص دیم نیک و بد را از هم	سرست چرا ز نیم به چهل قدم

( رباعی )

ای یار عزیز دل بد لبر داده	تا کی بهوای دبران ساد
خواهی نشوی بجز رسوای جهان	ز نهار مگرد گرد جام و باد

( رباعی )

بر خیر قدم بطلاق نه طلاق ز نیم	در جلوه گری با فاق <sup>طنین</sup> ز نیم
اکنون که منادی دیار ادیم	بر خوان ادب ندای مشتاق ز نیم

( رباعی )

گردون دنی ز بس مرا داد فشار	از دون و دنی شده است روزم شب
-----------------------------	------------------------------

تا کی شب و روز من بدلت گذرد	یارب فرجی بعصمت هشت و چهار
-----------------------------	----------------------------

تمام شد والسلام



## تقریظ

دیوان اشعار جناب آقای علی فطرت که اینک توجّه خوانندگان کرام را جلب نماید  
یکی از آثار برجسته و برگزیده عصر حاضر به شمار میرود . احساسات بی آرایش . طبع بلند  
پایه . سرپر شور . دل پاک و عمیق از عشق ایشان قابل تقدیر و تقدیس بوده و اشعار گزین  
در داینکه در این کتاب درج شده است خود بهترین معرفت قدرت ادبی و قریحه سرشار  
ایشان میباشد

شعله آتش فروزان دیوان اشعار آقای فطرت که از ترشحات ذوق غریزی طبیعی  
ایشان است چون خورشید رخسار از افق مطبوعی ایران زمین بر توفشان می نماید  
عشق پاک خدا شاه میهن دل سودا زده حساس ایشان را به بیان آورده و پیوسته با یک  
عشق بی آرایش که در نهاد او بود یغی گنجه گشته شده احساسات خدای را به یک طرز  
شیرین و روان دلنشین بصورت نظم در آورده است و برای تکان دادن هر دل  
خفته و بحسّ یکی از غزلیات روح بخش این شاعر با ذوق کافی است و از این  
رهگذر خدمت شایانی از نقطه نظر پرورش تربیت افکار همگان در بعالم اجتماعی  
میهن عزیز خود کرده اند

بدون شک و تردید با نشر این گنجینه گرانها کتاب نفیس دیگری بر کتب عصر اخیر  
اضافه شده است

بنده این موفقیت بزرگ ایشان را شادباش گفته و کامروای ایشان را بیش از  
این از درگاه یزدان پاک خواستارم

تبریز . محمد حسن عزیز عرب تمام شد چمدان اول فطرت



















آینه عبرت بود این عالم فانی  
ای آنکه ز نخوت خیرت نیست ز عالم  
بنگر کجای رفت سلاطین جبار  
از حشمت دارا و سکندر اثری نیست  
نادر ز شهادت شده مشهور در آفاق  
گو کیو و جهان بخش و سر امرزو تهمین  
بس قامت چون سرو بی عارض چو گل  
خواهی که بماند گهی نام تو جاوید  
بر خلق بده سود که خورشید جهان تاب  
دفطرت از پی خدمت بمنوع شب و روز

از دنیا بگریز

بر دل  
سود برد

ارسی که جهان عبرت صاحب نظران شد  
خود خواب و خیال است جهان چه آن شد  
بکشت با بختی که سیه رفت و نهان شد  
الا سخن چیست ز زبان ورود زبان شد  
نکسری نه عدالت جهان جان جهان شد  
یکسر همه زمین که سر ارجح کسان شد  
از گردش این مرغ کل کوزه گران شد  
بخدمت بمنوع موفق توان شد  
زان گشت مکرم همه نورشان شد  
برست کمر مصروف از سود و زبان شد

شد قسمت تو طبع گهر بارز داد  
منگر که ز رو سیم نصیب گران شد

مرا که جید دل از قید غم شده آزاد  
شد آن زمان که جهان تیره بود در ظلم  
ز بار محنت و غم بود قامت چو گل  
زمین بدین عظمت آسمان بدان رفعت  
بتان خلق و به طلعتان نوشتادی  
ز درستم سر سودای باغ و صحر بود  
مرا بگوشه وحدت خموش نشست  
ز هر طرف منها جم پناه محنت و غم

ز شوق بر سر ذوق آدم بخاطر شاد  
بلا بدیده محبسم چنانکه بودعباد  
ز دست جور بدل بود زخم خنجر فولاد  
حقیر بود بچشم لبان تل رما و  
مرا بدیده همی بود چون غلام شاد  
زمیل دیدن سرو صنوبر شمشاد  
شعار بود همانا ز طعن ابله فساد  
ز هر منرا کم بلا و زنج و غم شاد



فدای محبت شاهنشهرم بزم بلند  
مدام سایه فکن باد پرچم شاهنشهر  
هماره زنده و پاینده باد سبزه  
رخا در ثبات جهان دور ذات اقدس او  
کسی ندیده و نشنیده از شهان جهان  
بریران تو بیکران چرخ باد آرام  
مدایج تو بی پایان نمیرسد اگر کم  
شانم دون فطرت شهان ماند

ز خاک پاک وطن گسترش بیداد  
بفرق ما و داور زمانه اش برادر  
که تا بود بجهان آب و خاک و آتش و باد  
بحق سید مرسل و آل الامجاد  
شهنشاهی خورشید شاه که داد عدل بدار  
بلان عرصه و گیسو بامر تو مفتاد  
ز برق خامه بود لوح خورشید و باد  
که پیشگاه سلیمان پای حبراد

( یکی از صفای خود نوشته شد )

کردش گردون بکاست صا جاکرند باد  
سال نور تو مبارک باد آیت شمعید  
جانه مجد و زیاست بر قد موزون تو  
تا انداز مہفت کوکب مہست اندر آسمان  
چشم بدخواه تو همچون ابر باشد قطره بار  
خیر خواهان تو در ناز و نعیم روزگار

سایه چرخ سعادت بر سر است افکنده باد  
هم لبالی اش ز لیل قدر پس فرخنده باد  
بادل شادان در عین فسخ زبیده باد  
اختر اقبال تو خورشید سان رخنده باد  
لعل خوشخواه تو برق آسافرین خنده باد  
انکه بدخواه تو باشد طعم درنده باد

رتبه جاه و جلالت و بدم افزون شود  
همچو فطرت بر درت صد علام و بند باد

( ماده تاریخ تعمیر استخر شاه )

بعد مدتی خسرو همسایه یون زاد ، ز داد رسید نزد قیر طعنه برستاد



فدای آن شه رادم بجزم راسخ خویش  
 مرا که طوطی طبع هم بی شکر میس بود  
 شای زده کجا وصف آفتاب کجا  
 و گرنه مدح شه پهلوی که بتواند  
 بجز دعا و وی از دست کس نیاید  
 مدام سایه فکن باد بال مکر منشن  
 همیشه شعله تیغ ابد ارشن باد  
 بنای خر که جا بهش جو عرش محکم باد  
 ز لطف والی محبوب آذر آباد  
 ز خسروان سلف یاد کار بود و نشان  
 بنود هیچ کسی را امید آبادیش  
 چو دید والی ما این چنین مبین اثری  
 بهماره تا باید زنده باد و اسله  
 نگار خانه چین کرد گلستان ارم  
 در ایند یا چرخسیر جایگاه خرم نیست  
 ز قد آب چنان پله پله میسر یزد  
 ز هر کنار درختان کشیده صف بنظام  
 ز چرخ قرص قمر منعکس شود در آب  
 کند ز آب چو فواره با در افشانی  
 درخت سایه فکن ماه چرخ نور افشان

رنگستان و طرک کند بیخ ظلم و فساد  
 هوای مدح شهنشاه بر سرم افتاد  
 مرا از هفت غیب مگر شود انداد  
 بجز تند در این رشته خود رجال بلاد  
 چنانکه هست ز او صاف شه نماید باد  
 در ایند یار بر این ملت بزرگ رشاد  
 بهرق دشمن این خاک آذری آباد  
 بقای دولت او متصل بر روز معاد  
 هزار لطف که استخر شاه شد آباد  
 ز حادثات زمان رفته بود لیکت زیاد  
 چرا که نام تھے مانده بود و گود و سواد  
 خراب گشته و ویران و بھدم بسیار  
 که لطف و رحمت او ز نو بناش نهاد  
 دری ز روضه رضوان بروی ما بگشاد  
 هوای صاف و خوش و آب چون شطابغاد  
 قرار میرد از دست خاک و آتش و باد  
 چنانکه پیش سپید کشند صف افراد  
 شود ز دیدن او چشم روشن و دل شاد  
 برد طلال بدل آورد سرور زیاد  
 خرد شود متحیر ز الفت اصداد



صبا عیسیر غساند بطره سنجیل  
 هزار و صلحصل و بیل شاخ سروست  
 چنین وجود وطن دوست و شهنشاه پست  
 محی که کوکب بختم بفرق فرقد شد  
 و گر بنور کواکب مجال ماندن فی  
 بهر باد مجتشر چو روز روشن دل  
 همیشه باد عدویش چو کوی در چوکان  
 بوالدین با جداد پاک طریقت باد  
 ز بهی بطبع تو فطرت که شد جواب روان

عروس گل بدر از مجله سرو چون داماد  
 کند چون من شوریده از شصت فریاد  
 چنین ایالت کافی جهان ندارد یاد  
 از آنکه با لطف غیبی نوید و صلحدار  
 که نور نیرا عظم بفرق ما افتاد  
 بیاض روی عدویش چو لیل باد سواد  
 بلند باد مقاشش لبان کسب شاد  
 نعیم روضه رضوان خلود ذات عماد  
 کسی نکشته چنین در سخنوری استاد

هزار و سیصد و پنجاه و شش هجرت بود  
 که یافت خانه استخر در راه مراد

روز و شب بادل و جان کسب بهتر باید کرد  
 هنر آموز که آباد شود از تو و وطن  
 هنر و علم که سر باید عز و شرف است  
 نیکنامی شحال است و نه با ثروت جاه  
 صفت و علم بیا موز که در پر تو آن  
 تا یکی در هو کس سلسله زلف دراز  
 بگذر از صحبت پیوده میخانه و می  
 زنده نامی بود از علم نه از بوالهوسی  
 سرفرازی است سپاهی گری و سربازی

فکر آسودگی نوع بشر باید کرد  
 خدمت ملک به هر شام و سحر باید کرد  
 جاه و فخر سر از انیراه ببر باید کرد  
 گر سعادت طلبی کسب هنر باید کرد  
 از همه نوع بشر دفع ضرر باید کرد  
 مشت مونی است که از آن صرف نظر باید کرد  
 مایه شر و فساد است حذر باید کرد  
 این سخن را همه در ده نظر باید کرد  
 در ره حفظ وطن کسب سپهر باید کرد



خطای خاک تقدیر که همین همین است

با سر نغزه و با شکر و زرباید کرد

فقط با رو هنر آموز که بر گشتند نظم  
بعثت از این لولو و شوار و در بر یار کرد

قصه دلخ و مکنش خسرو پادشاه

زین به خدمت امی سر پرست نیک نهاد  
بشکر آنکه شد آن دور آبرج برج بر  
غنایت ازلی شد بحال من شاعلی  
بسان طبل شوریده دل من از سر شوق  
کنون ز کس نگم پاک فاشش میگویم  
گذشت تو ستم بدگونی و گنج اندیشی  
الا یکانه هنر مند سر پرست امروز  
زهی بدست تو امروز با حق خوردن  
ندیده دیده کس جوان تو سر پرست زلف  
در از باد و نم و باران و نسیم  
فغان و داد زیاده و در گشت اینک  
نه در سبب شریک بیجونی مردم  
فکر کرد تو این خط آهن تبسم

دل لعل من از قید غم شدم آزاد  
که خود نبود و تقاضا داشت بستان لعل و جگر  
از آنکه گشت بد و پست در حق این افراد  
سوز ز فریاد شغف نقد تا کنم نسیم باد  
بنا و مسدود این بخت هر چه بادا باد  
رسیده زو به به تیرت و صلاح و دور او  
ز لطف تو شده دایمی زیر و ستان شده  
به روی داور آسمان پیش و شرح بگشاد  
جهان نشان ندید چون تو شخص پاک ندید  
که تا بود و چهار آب و خاک و آتش و باد  
تو این دایست مایه چه خوش را به باد  
نه خودی اثریست مانده از فساد و غدا  
و مید هست که زمین بیشتر شود آباد

مراد من همه حقگوئی است عالم  
جز این بجای طاعت نبود هیچ مراد



خوشش آنکسی که دل اندر پی نگار ندارد  
 مرام او همه باشد بهر کسب فضایل  
 خیال او همه شب در خیال دانش صنعت  
 ز جام علم و هنر مست و بهوشیار زمان بین  
 فدای خاک ره آنجوان عاقل و رادم  
 ز شوق علم بهر نیست فکر سیر گشتان  
 ز شوق لاله رخی زرد و چور غنائیت  
 خوشست عمر گر انما به باهوا نشود صرف  
 سعادت ابدی مرد در از صنعت و علم است  
 خوش آنجوان که بدانت قدر وقت جوانی  
 هر آنکه در پی کسب کمال و فضل و نه نیست

فدا نیرمان بخوار کسب علم کار ندارد  
 بهر هواست بهت شوخ و کلغزار ندارد  
 بفکر ما هر خن میسر روزگار ندارد  
 نگر که در سراسر اوز حمت خمار ندارد  
 که ره بمیکده و محبتش فمار ندارد  
 بچشم او گل صد برکت قدر خار ندارد  
 سر شک چشم و دل زار و داغدار ندارد  
 چرا که عمر گر انما به باعث بار ندارد  
 منال و مال بهیمن قدر افتخار ندارد  
 از آنکه کلش جانزاد گر بهار ندارد  
 وجود او چو درخت بود که بار ندارد

سخن ز علم و ادب فطرتا بگو که از این  
 به هر هیچ هنر مایه باید کار ندارد

نیاز از دلی را آنکه از مردی نشان دارد  
 شنیدم بارها از و اعظم شهر اینچنین میگفت  
 در این صورت نباید اندرون که خبر شنیدن  
 طریق سر بلندی را بهر کس از نیز عظم  
 و لا اله الا الله این دیندار است دلدارای  
 هزاران زخم تیر محنت و غم این دل خونین  
 را بر زبدر نانی کبریا کی میداد حنت

روا نبود بیازردن آرا نچیزیکه جان دارد  
 مکان در خاطر محزون فدای لامکان دارد  
 نداشت این سخن بهر کس دل ناهنرین دارد  
 ز فیاضی سرافرازی به خیل اختران دارد  
 چه سود از مردم آزاری که ایمان از زبان دارد  
 ز دست مردم ناسازگار بین زمان دارد  
 خیال ساده لوحی بین طمع از حق جهان دارد



بنازم را درودی را که در راه وطنخواهی  
چو فطرت دیده پرغم دل آتش نشان دارد

از آبشتر توان گفت در فکرش نباشد در دهر نیکنامی از کارهای نیکوست چند آنکه مبتدائی از دست اجزان گیر بناست این خیال نیکو در باغ زندگانی بر اوج عزت رفعت پروانه نیست و انکند در عمر - در خویشتن کردم پیوسته از مایش نبود وجود گنجشک چمن بهر عالم افروز مردی که با نه بخوید سیرت عیاج مردم هشدار آید میرا سر بایه سعادت هر خانه که باشد با جور و ظلم آباد ناپاک را در و بد دل کی پاک باز گردد	مگر در خیال شورش هرگز نشینا شد نیکوتر از نیکوئی کار و کردار نباشد کارهای ز دستگیری مظلومتر نباشد هرگز نه خیال بسکی بی بار و بر نباشد آثار کبر و نخوت در تو اگر نباشد کالای راستی را بیم ضرر نباشد اندر سپهر دانش هر جلوه گر نباشد از مردمی مرا و را هرگز خبر نباشد علم است و نیکنامی با بیم و زرباشد مشکل پس از زمانی زیر و زبر نباشد باسعی و رنج و زحمت حنظل شکر نباشد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرت هر آنکه عبرت از دیگران بگیرد  
کور است در زمانه صاحب بصیر نباشد

این معما اثر طبع افایه شیدائی سرابی مرحوم است که در تاریخ ۱۳۱۵ شمسی در روزنامه

شاهین درج شده بود

چیت آن معجون که در ابوی او خون میکند اندک دنیا و مافیها به پیش طعم وی	فکر رنجش و عافیت را چون میگوید ماند آن دعوی که چنان با طهر خون میکند
--------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------



قوة اندر سرشتش هست چشم گوش را  
ذاتی بخشد روان شخص را بسکن ز دور  
نشده دارد که غیر از نقشه خود در خیال  
گاه قارون را که اسازد بیک لمح بصیر  
با همه شیرینی خود تلخ باشد ز هر

چون نلکوب بسناید همچو تلفون میکند  
محرم ترین کام کرد و نفرت افزون میکند  
همچو در دنیا و عقیبا هست بیرون میکند  
تنگه ستان را مسلط که بقارون میکند  
مرد را منت کشن هر سفه دوزن میکند

کشف مقصود تراشید ایا اندر جهان  
صاحب ذوق سلیم و طبع موزون میکند

در جواب معمای فوق الذکر نوشتم و در همان جریده درج گردید

دوش از ذوق جوان پرسیدم ای پیرایه  
از همه لذات نفسانی چیست باشد لذت  
قوة ای باشد مرا و رافی المثل باشد برق  
گاه قارون را که اسازد بیک لمح بصیر  
گاه همچو بسناید چشم را در پیش چشم  
گفت آن یک جوهر پاکست خود محسوسست  
از کیست که ناگهان خیزد پی تسخیر جان  
دفترتا، این طرز همچون نیست خیر عشق نگار  
ای ز ملک مشکبارت کشف کرد و معضلات

چایست آن معجون که دل را بوی او خون میکند  
نعمت عذاست لکن نفرت افزون میکند  
تا رتار جان از او آوا چو تلفن میکند  
گاه بخشش بر که اصد گنج قارون میکند  
گاه او قیاس نویسی اطلس را چون میکند  
ای باشد حکایت از یحیی چون میکند  
بر قوای همه از هر سو شیب چون میکند  
مرد را منت کش هر سفه دوزن میکند  
بین جهان قتل معما طبع موزون میکند

شاعران در حیرتند از شعرهای لغز تو  
عارفان را سحر گفتار تو مفتون میکند



کنونکه موقع کار است کار باید کرد  
 براسه مانسزد کانی و بیکاری  
 بجز رذالت و پستی نخیزد از سستی  
 در آن دیار که مردم بهنگ کار نشد  
 بکوشش در پی تحصیل کار تا از کار  
 اگر بمیطلبی عزت و سرفرازی  
 رهین منت بیگانگان شدن بجهان  
 هرانگه پیر و عقل است او چسبند  
 برای کاشتن تخم فضل و علم و هنر  
 چگاه های سخنهای تقریر معنی  
 بکوشش باش که در کن مقام زنده دلان  
 هرانگه طالب نام نکوست در عالم  
 بکوشش بادل سرور کار کن شب و روز  
 هرانگه در دل او مهر مملکت نبود  
 کسیکه خاین ملک است در عقیده من  
 مرا که حبت وطن در دلمست فرستدم

ز کار مرز عجب لاله زار باید کرد  
 زمان کوشش و سعی است عار باید کرد  
 از آنچه سستی زایدست راز باید کرد  
 سلم است که ترک دیار باید کرد  
 پیش اهل جهان افتخار باید کرد  
 هماره کسب مهتر اختیار باید کرد  
 رذالت است که از خود کنار باید کرد  
 هماره کسب مهتر اشعار باید کرد  
 دایم مرز عجب دل را شیار باید کرد  
 چو صبح بر همه جا انتشار باید کرد  
 ز ترک سستی و خواب شمار باید کرد  
 خد ز مستی و بنک و قمار باید کرد  
 چرا بگوشه غم آه و زار باید کرد  
 چو لاله سینه او داغدار باید کرد  
 پیش خلق و راسخا ر باید کرد  
 چو مهر مهر وطن اشکار باید کرد

بر روی صفحه دیگر فطرتا از نوک قلم  
 نثار لعل و دُر شایهوار باید کرد

در شکر خج خال خود

دوستان گر جهان یار و فاد از نسید  
 در فنا سخنان دل محرم اسرار نسید



بعد مرگ من اگر طالب آثار منسید

از ره صدق و صفا مایل شعار منسید

چند منظومه که در دست خود عنوان کردم

بهر تان فاجعه خویشتر اعلان کردم

چند سال است که مستخدم درگاه شهم

طالب شوکت و اجلال و هوخواه شهم

بحقیقت ز رفیقان سر راه شهم

از پی عاطفه خاطر سرگاه شهم

همه شب تا بصر صرف دل جان کردم

وقت خود مخصرف خدمت سلطان کردم

بم رفتن پیش و نشاط و لذات

من بچاره بشطرنج غم دوران مات

هر نجای منم بسته بر رخ راه نجاست

با ختم هسته خود را بفلک گشتم لات

در جهان مسکن خود گوشه ویران کردم

ترک باغ و چمن و راغ و گلستان کردم

بر سر آتش غم سوخت دلم، سچو کباب

بنوا آدم از جور مخالف چور باب

همه شب تا بصر نادمه بر چشم خواب

از دل و جان و تنم رفت همه طاقت و تاب

در ره ملک و وطن صرف دل جان کردم

همچو پروانه بجان آتش سوزان کردم

دلم از زرنش خلق شده سچ خون

خون دل جای سر شک آده از دیده برون

کاخ آمال ز بن گشت بفرقم وارون

هر که حالات مرادید چو من شد محزون

اشک خونین خود از دیده بد امان کردم

دامن خویش بر پا ز اولوه و در جان کردم

سینه من سینه دینار

مایه در نقطه و سرشته سرم چون پر کار



ثابت از گردش این چرخ شدم در هر کار	یک نفر از ره گیرنده بمن آورد فشار
	من از این ظلم رستن ناله و افغان کردم حال جمعی چو دل خویش پریشان کردم
برق محنت زده از بسکه پیایی بهو ا زار و آواره ام امروز بجز آسای بلا	بستوه آدم از بارش باران حفا نه بجان تاسب و توان مانده نه در چشم ضیا
	خوشتن را بنظر بی سرو سامان کردم من بر این حال بسی شکر پیروان کردم
شده از کثرت افکار تنم زار و نحیف چون مرا صادق و فعال همی دید صریح	بسکه کوشش نبودم تن من گشت ضعیف در بر بدغبان کرد مرا خوار و خفیف
	روشتابان بسوی منزل ..... کردم که دورا اگر از این گیرند و همتان کردم
دیدش هیچ ندارد در خداوند هر اس کار او گشت شب و روز بمردم و سو اس	رفتند انگیزه من دایره شد چون خناس اگر دیدم شده بیزار ز دستش همه ناس
	خوشتن را من از آن چاک گریبان کردم عقل را بر بسجده افکار گنجیان کردم
سخنم در برایشان چونند هیچ قبول هنرم گشته از ایفرقه جاہل مجهول	فاطمه گشته از این مردم همیشه ملول لیکن ششم منم در برابر باب عقول
	خویش را شهره چو خورشید در جهان کردم پیش از باب و فال منم بایشان کردم
یاد کار است همین بند مرا از جد و اسباب	از منیت معلومست شرافت به ادب



کشتودن کسی را جهالت بسب	ادبی نیست از او صورت معنی مطلب
حلقه بر گوش خود از پند نیاکان کردم	
فکر پاک عمر فارادیس بر مان کردم	
آه صد آه که از ادب و نوک مستم	تا نویسم بشما فنکر رفیقان خودم
ز چه کردند مرا ظلم در این کشور حرم	بجداوند دلم بسته از این درد و درم
تن معموره خود را بس ویران کردم	
عاقبت پیس و مسک عرفان کردم	
فقط تا از سرمه یار جفا کار سال	صبر کن برستم و محنت داندوه و ملال
عمر مانبر در ایند سر جو خوابست خیال	خوش بهمانست که باشی بر باران خوشحال
	هم مردان جهان شبوه بد انسان کردم
	صبر بر بیک و بد و محنت دوران کردم

(حرف الزام)

## بمناسبت ورود موبک به یونی تبریز

تا موبک مبارک شه افتاب وار	از راه مهر نور نشان شد بدین دیار
کرد این ترانه ساز باو از چه سوار	با صد گرشه میل شیشه ایشا خسار
کاهی آفرین بطالع این شهر شه پرست	که شاه کوشا به پور جوان یافت افتخار
ای آن خدای آنکه بعزم عیسیه او	آباد گشت میهر و اعتدال گشت کار
گروا حقن سیر سعادت در این جهان	غیر از طریق شاه پرستی مگر بشمار



در طالب شرافت و جویای غنای  
جز طاعت خدا و شه و خدمت وطن  
قربان آن شخصی که به نیروی همتش  
ای ساکنان خطه سرز سر کنید

از شاه سراسر اه خدمت بهتر شو کنار  
بر هیچ چیز نیند مرد هو سستیار  
ایرانیان عزت یزد و خشم گشت خوار  
بر حاکم کل با پی همایون شه شاد

تا هست مظهر البقا ذره پروری  
شه زنده شاه پور جوان باد کامکار

### بهار به

بادا اسرار شکر بر آن آفریدگار  
از قدرت بدیع خداوند بیدار  
از لطیف اوست اینهمه آرایش جهان  
از گردش سبیل زمین چار فصل را  
گاهی زمین ز بارش برفت ستاره گل  
که سبز همچو مزرعه سپهر رخ آنوس  
گاه به بافتاب دهد حوت را مکان  
از نور آفتاب همه فیض خود برده  
از فیض اوست جلوه گلهای زنگنه  
گاهی بسنگ لعل درخشان سپرد  
از لطیف حق ز تابش خورشید خاور  
امر و زور و جبر و سرور است در جهان

بگذر ترش تر زین و زمان هست مدار  
در گردش سال و نه دلیل و هم نهار  
وز فیض اوست تربیت امهات چار  
در یکست محیط کرده بدین نوع پایدار  
هر جا که خود سیم زکری هست پیروز  
از خاک تیره لاله درخشد ستاره وار  
که اینچنین سرج تحمل میدهد بار  
ماه می بجز و طیب بسل شیدا بخار  
وز جود اوست طهر یاقین بپوشا  
که لعل ناب تعبیه در حقه انار  
می پرورد و بسپندد صفت در شاهوار  
بلبل بیایغ نغمه سراسر اید بر غم خار



عبدست بس مبارک و روزیت بس عزیز  
سر زو طبع من ز نو این مطلع دگر  
هنگام صبح یک صبا مرده بهار  
بر خیزان که گلشن باغ و چمن گرفت  
بر سر نهاده لاله نعمت آن کلاه سرخ  
گنجها نهم جو قصر خورق منقش است  
آب چون جان هوای جهان روح پرور است  
در هر کنار چشمه آب روان روان است  
در باغ و راغ و سبزه و گل بازبان خوش  
گویند شکر نعمت پروردگار خود  
چون آنکه از بهار جهان گشت چون جان  
از همت نیست شهنشاه پهلوی  
نازم به خسروی که به سیروی غم او  
با آنکه بود یکسره بیت اکبر زن وطن  
انسان نظام مملکت از وی نظام یافت  
با غم آهمنسین با بمان خسرو  
خود لایق است ما همه گر نقد جان نسیم  
فریاد زنده باد یعقوب میراست

برما ز خسروان سلف مانده یادگار  
در پیش ایل و فوق بود نغز و شاد کار  
در داد بر هزاره مجبور و دلف کار  
ارایش دگر ز نواز لطف کردگار  
بر تن نموده سبز قبا در چمن چمنار  
عالم جو نقشش خانه چین است پر نگار  
در هر نفسش روح دهد و جد صد هزار  
از چار سو ترانه زنان غنچه لب زار  
لیل شاخ سرو حسنو بر سبزه یار  
هر دم بر وز روشن و هر کشته لیل تار  
این گرفت ملک جم از شاه تاجدار  
رنگ ریاض خلد برین گشت ایندیار  
بگذشت دور نیت و اصلاح گشت کار  
نی شکر منظم و بی عز و اغتبار  
در حیرت یکسره مردان نامدار  
صد شکر راه آهن با گشت پایدار  
هر دم بنی کپای شهنشاه خود نشانار  
آواز شاد زی ز ثریا کند گذار

کامروز روز جشن و سرور است فطرتا  
این عید باستانی ما خوش بود زیار



بشنوای جرعه شکر غیب سیمین نگار  
 پس نشد قهقهه اینچنان طوطا وصل و فراق  
 سخن از باده میخساند گریه بار گوی  
 عیب نبود سخن از ساغر و ساقی گفتن  
 عاقل آنست که از گفته او نوع بشر  
 هنر آموز که در اوج کشائی پروبال  
 پی آن باشد که آباد شود از تو وطن  
 اندر عین درخشان همه باید گشتن  
 خوشتر از نوع پرستی بجهان کاری نیست

تا بجای در هوای زلف خم اندر خم بار  
 طی نشد صحبت این نای و فی و بر طاق و نای  
 چند کوفی ز قل و بس و کلزار و بهار  
 عار نبود که بس لغو سراید بسیار  
 سوی علم و هنر و فضل شود راه بسیار  
 سعی کن تا چو سمک سیر کنی قعر بحار  
 فکر آن کن که ترقی کنی ای یار دیا  
 سخن از صنعت و علم و هنر و کوشش کار  
 خدمت خلق عبادت بودای نیکشعار

(فطرت) از علم و هنر گویی و رزم کن  
 صحبت از زلف و لب و ابرو و مژگان نگار

هست آن افغانی آتش دم و فولاد جگر  
 جانی آنست بیالایه از قدرت خویش  
 این از خاک برآورد کند از وی مرکب  
 نام نهاده مرا و را لگو مو تیغ از آنکه  
 آشی در دل و بی شعله زند چون آذر  
 حال او را نکند هیچ تفاوت شب و روز  
 آنچنان بگذرد از دوده و آلوده من کوه  
 خاک از صولت او لرزه کند چون دخم  
 همچو سیل سیاه از قلعه میان گردد

آیت کوشش و فکر و هنر نوع بشر  
 که بود فکر بشر نشاء هر گونه هنر  
 مرکب آنگونه که از دست و دیا خوشتر  
 پای از خط سیرش نهاده هیچ بدر  
 چشم دارد ز پس و پیش فروز و چو  
 نیز تو فیرند ارد بر او شام و عصر  
 گویند سیل محییت کند تند گذر  
 باد از هیبت او چون تن دشمن خطر  
 با خروشی که هر بران بود از وی گذر



بفلک میرو دار سینه او دود چنان  
از لب بحر خزر گاه بهمتان آید  
موجد اینهم محمد و عظمت در ایران  
وطن از بهمت و گشت چنان شک چنان  
شادزی ای شه در بادل و دار حشمت  
گاستان شد وطن از داد و ای شمع داد  
عقل حیران شود از غم تو کاین غم بند  
گشت از بارقه تنج تو ایران آباد  
کوه از صولت تو چاک گریبان گشته  
توده آسوده شد امروز بیداد عدو  
ملک ایران شده از بهمت تو دار نشاط  
مادر و هر تراده است و تراید پس از این  
مادر امروز اگر زنده شود خود گوید  
اندرین عهد درخشان همه از پیر و جوان  
از ته دل همه امروز ستایشگر است  
تا بود از فلک و ثابت و بیاره نشان

سایه افستد برین مهر شود کم نظر  
گر ز عثمان برود تا بلب بحر خزر  
هست امروز شهنشاه رعیت پرور  
حفته در محله امان ملت ایران بکیر  
تا همچنان باد تراباد و سروران اختر  
کوشهی چون تو شود امن و امان را مظهر  
کس ندیده است و بیند ز شهان دیگر  
یافت از دعت همایون تو کشور زیور  
زانکه عین شده زمان تو نازد بجز  
خسرو آن تو شهی نیست عدالت گستر  
پسری گشته در دوره اندوه و کدر  
چون تو و والا پسری ناکه بود مخبر پدر  
حرب با تو ایاقانده فرخنده سیر  
نام نامی تو گشته است ز بانان از بر  
زانکه از جمل نمانده است در این ملک اثر  
با دنا قد همه حکم تو چون امرت در

فطر تا از تو چنین هست و الا عجب است  
ریزد از خانه مشکین تو صد لوله تر

( در تعریف علم )

از علم شد بشر ممدان برور کار

علاست بر تره مقامات افتخار



علم است باین شرف و عزت و شکوه  
گر مرد از علم بود زین جهان  
( هرگز نگیرد آنکه دانش ندهد به علم )  
علم است روح کشور و افزایش شرف  
دانی که در هب آریالای شاخ گل  
گوید بنغمه خیز خون کسب علم کن  
عالم کهر دیا رو و خود غریب نیست  
باشد چهاره در برابر باب معرفت  
با علم در زمانه بود سر بلند مراد  
و تا که عالمند در اینده سر نشان  
هر کس به بحر علم و هنر غوطه ور شد  
فرض است کسب علم توار محمد تا که  
در هر سر یک خود سر تحصیل علم نیست  
راحت شمار پنج خود اندر طریق علم  
از پنج علم هر که نگردد چون طال  
هر کشور یک نور نشان نیست نور علم  
مکن بود ترقی ملت به معرفت  
از جهل به زوال و پستی نشود

علم است در جهان سبب جاه و اعتبار  
بخت ز آنکه در برش از پریان دمار  
ماند به هر زنده و جاوید و پایدار  
اندر قیاس عالم و جاهل گشت و خار  
در هر صبح از چه بود نغمه هنر  
هر دم که در گذشت نباید در دوبار  
از آنکه علم نیست غریب است دیار  
عالم سزای عالم و جاهل چو خار  
نادان همیشه در برداناست شرمسار  
خورشید سان بجهان گشته آشکار  
می ناورد بدست گهر باست آبدار  
فرموده انامم بسین است گوش دار  
عار است عار کردن ابرو و ش خویش بار  
آید بدست تا که ترا گنج بی شمار  
می بر تو افکند بجهان آفتاب وار  
ز آنجا عبث میسر ترقی طمع آ  
از جهل میشود به ذلت بشرد چار  
کز حاکمی به پند میرانیک بیزار

دختر ، تو نیز بادل و جان کسب علم کن  
هر شام و صبح به زمره ان هوشیار



## ماده تاریخ دکتر غنیمت فرخوم

رفت از دار قفا و کثر غنیمت فرخ و القدر  
در فراش قطره قطره روز و شب کرد و چکان  
رشته عمرش بقراض این سر بریده شد  
آه آه آن طایر اوج سپهر عز و ناز  
جسم آن آرام جان ناکه همان خوش  
گرچه شد بر کام یارانش اینچنین شرکات  
صد هزار افسوس سر از جویز پیرینه جو

دوستان در ماترک شدند چون من دیدم  
جای باشک از دیدگانم دیدم خون جگر  
از حال آرزو ناچسبیده درویران شد  
کی روا باشد که در خاک سپهر بخت  
ای زراب تیره دل آهسته زین سر  
بیکت خود را و آینه دار شست و رنج و کدر  
یشود مسد خانان و بیان بیکت لمح

کلک فطرت زورقم تاریخ سال حلتش  
ایام فردوس است تاریخ وفاتش در شمر

الای همین یار و من سر خنده آخر  
بروشند لان نیست زینده هرگز  
ولی را بدست آرموری مسازر  
از این آفرینش نیست عفو  
الا ای که گوئی خشم زلف جانان  
گهی ابر خوانی گهی لیل تیره  
که باشد برخاسته تابنده جویشد  
که را چشم چون چشم آسوی چین بست  
که صورتی گردد از غوغای سده می

بروشن ضمیری چو خورشید انور  
دل خلق را کردن از خود مگذر  
که تا پیرنو یزدان شود یار و یاور  
که تعریف گوئی بر خسار دایر  
گهی همچو چوکان شود گاه چنبر  
گهی مار و عقرب گهی سبزه زار  
که باشد بیابان بلند سینه سبز  
که آسیر مرکان و ابرو سست خنجر  
که پیکر باشد از مشک اذفر



به مهند و چه نسبت بود خال لب را  
 که کس را مست گردن به بلور ماند  
 بگو لاله را سایه افتد ز سنبیل  
 چه لازم کند شاعر اندر تشایش  
 نمودم محبت من این گفت بهار را  
 در این پخروزه جهان حیف باشد  
 که با نیر و البرز اکتفا ازین  
 بجیدر که باشد به نیرو و مصداق  
 مروت نباشد بر هو شیاران  
 سخنها که نگفته بود گفت سید  
 از این گفته ها خانما هست ویران  
 من از گفته خوشتن شرم دارم  
 مر آن باده را کوست اقم انجاش  
 چه نسبت به مرود و دود و بدیش  
 بمن چه تو با خو برونی نشسته  
 در بے باز کن گر تو مردی برویم  
 عجب نیست این نظم و آرایش کون  
 یکی روز و شب کار او کامرانی است  
 یکی بر زبان ناورد لغو هرگز  
 یکی فریه از فرسهر بھی شکوه دارد

که گویا شست لب حوض کوثر  
 و سپهر آسمان به لیمو و سینه بر مر  
 بخوان یاه را درع باشد ز عنبر  
 لب خلق را لعل و با قوت و شکر  
 شده بس عجب به یکلی خنده آور  
 بسر بردن عسری باین سکر  
 که در حمد بر بود خود باد صحر  
 بشمشیر برنده یا اسپیو حیدر  
 نمودن چنین لغو ها را مکرر  
 بلکه اندر افستاد از این گفته آفر  
 که بود شان صاحب ملک و منیر  
 چرا کرده ام سبب غرافات ازیر  
 خلافت است گردن برابر بگوثر  
 خلیل تر است دارا که بد بود آفر  
 بچهره بود با ستاره برابر  
 بشهر ترستی روم تا از آن در  
 سبب نیست در دیش و یگوانگر  
 یکی سال و نه مسیحو من زار و مضطر  
 یکی زار خانی است کارش زار  
 یکی رنج از غم هست لاغر



یکی چون محبت همه پاکه امین  
 ز بس حریت اقرار است این نظم عالم  
 هزار آفتابین یاد بر وضع چین  
 مردان ناسم بر ازنده نبود  
 در اینجه دشمنان با هست لازم

یکی راز شرم از خدا تر سپهر  
 بکیرت است همه خوانم الله کس  
 ز عقل است بالار از اندیشه بر تر  
 می زرب محله سرودن ابو ذر  
 چو شایه زدن بر سر دشمنان پر

تو بگو بگو شش با شش بعد از تو فطرت  
 نگویند عیبت زیر لب اندر

( مَثَل )

چیت آن تنها که او را نیست تعداد دار  
 گر ناید رخ بگیرد عقل و هوش از هاشا  
 روز روشن باشد یلدا برای او کیت  
 وصل او بجان ناید گر همه سحر اسبیل  
 پهلوانان را اسیر نیخود میکند  
 شیر را هرگز نیارد در دلیری بر حساب  
 گرچه خود عالم نباشد پس عوالم کاندراست  
 دزدستان نو چهار آرد بعد جاو گری  
 خانه خانه در بر کرد و جبهان را سر  
 و شود صد سال عمرت با تو باشد روز  
 کشف مقصود ترا فطرت نمودن مثل است

از نظر عایب ولی باشد چو خورشید آشکار  
 و رکنه پنهان رناید از همه صبر و قرار  
 وین عجیب خود بود چون روز و شب ناپایدار  
 آبر او از پا در آرد و گر همه استغفار  
 پردلان را که هجوم آرد کند بی اختیار  
 یکایک ترسان کرد و از آواز طفل شیخوار  
 بوالعجب آنکه یکایک شش بود لیل و نهار  
 بمکن و دی را کند در چشم مردم مالزار  
 عاوتی دارد که در یکجا نمیکند دستار  
 یار پس ناپایدار است و رفیق جانکار  
 گرچه آسان است بر پیش مرد و پوشتار



بالا ترین مقام و شرافت بر روزگار  
ای دل بهاره در پستان با شکر در جهان  
هر کو عداقت نشد بر دیار خویش  
در هر سر یک نیست سر عزت و وطن  
خون باد هیچ غمی نشکفته آن دی  
مردان با شجاعت و نام آوران دهر  
کردار لازم است نه گفتار سبیل  
لاف و کرافت شیوه نابخردان بود  
خوش گفته آن ادیب همنزدن که دین  
«ای یکن فدای آنکه دلش باز با یک نیست»  
یک رنگ سربلند شود در میان خلق  
این تربتی که نابه ابد خوا نگاه ماست

سزای است و خدمت میهن با قنای  
حب الوطن شعار تو کرد بر روزگار  
دشمن شعار دوستی از وی طمع مدار  
یار ب بریده باد بشمیر پر شرار  
چون لاله در خیال وطن نیست و غدا  
بس داده اند سر بره عزت و یار  
در پیش مرد کار نیاید سخن بکار  
عیب است عیب در بر مردان بهوشیار  
حافظ که هست گفته او نقر و شاهکار  
بر این سخن سزا است اگر جان کنم نثار  
باشد دوزنک در همه جا خوار و سرسار  
گر عاقلی ز جان عزیزت عزیز دار

پر قیمت است خاک دیار عزیز تو  
(فطرت، ز در و گوهر و یاقوت شاهوا)

(تایر که بخت)

برق حسرت ناگهان ز در دل سوز آوزار  
اندرین عهد در شان روزگار م تیره شد  
خازن ایتیم از دور زمان ویرانه گشت  
نظم کار من ز سیر مغبته کوب در خلل

زان سبب شد دیده ام چون ابرغیان شکیبار  
صبح و شامم بگذرد باز حمت و رنج و فشا  
انچنان کاخ شکم کرد و از حق تار مار  
ماه بسم در محاق افتاده اندر روزگار



قائم از بار محنت خم شده سپهر بوال  
 صد هزاران زخم تیر طعنه اندول مرست  
 خلق طایرین و دوران پست و گرد و پست  
 هر که پوزشیک دارد خط و خال و لغزب  
 آنکه چون من از پوزسیون ناک و خسارت  
 دیگران سب تازی زیران خود کامران  
 قائم هر چند باشد چون شب بجران دراز  
 آن نم اندرد یا خوشتر نیستم غریب  
 و صدمه تا بر جان خود دو ختم در جامه  
 بپنجه من بدیند کافی عمر را بر دم سپهر  
 کار کردن را شاعر خوش کردم روز و شب  
 شاعر آزاده ام مداح هر کس نیستم  
 ز آنکه دایم عزت و ذلت بعالم بگذرد  
 ای منیس پاک طینت سر پرست خوش سیر  
 خلق با استخرشاهی بادل خرم شوند  
 دوستان آنکه بستان سر مست خوش باشند و من  
 تار زن که زیر و گاهی زنده در بزم حال  
 یار در بر می بساغر ساغر زین طلب  
 شور در سر بانوای خوش معنی نعم خوان  
 خود که میدانی بحر لطف تو مارا یار نیست

شهد در کام دلم بسر تلختر از زهر بار  
 هر یکی سازد زبون صد نامور بخت یار  
 بهوشیاران در نظر مستند وستان بهوشیار  
 کز شود معرزه با غرض است صاحب اختیار  
 کز شود سلمان و یا بود زنده اوستبار  
 لیک با این فصاحت می نباشم غر سوار  
 چونکه کوتاه است دست از مال خوارم همچو خا  
 اندر کشور دارم هیچ یار و عکسار  
 بھر و دنان منت دوان نکر دم خستیار  
 راز دل بر کس نگفتم شکر نه در دیار  
 مانا نم در جعبان هرگز بر زیر بار عار  
 سر نیارم با چنسیں لاتی بخرنج کجدار  
 نام نیک مرد در دوران ماند یادگار  
 وی مرا اندر جهان امید قلب داغدار  
 روز و شب با هم که بھر تا شارسپا  
 لیک بیت الحزن زار و غمین یعقوبوار  
 تار جانم لیک نیال لبان تار تار  
 دست اندر ساعد سیمین یار کاغذار  
 اندران بزم طرب ببرد و دستان دواز  
 دست گیر از زیر دستان ایامی سارنگار



از جبارت شد بهین عزم کنون در محضرت

زین جبارت از تو میخواستیم هزاران اعدا را

کوکت بخت فروزان باد همچون آفتاب

تا مدار چرخ باشد باد جایت بر تار

« ساقی نامه در عهد نوروز »

ساقیا بزم کام باشد روزگار  
لطف کن جامی ز صبا سے ظهور  
از صراحی ساغر لب ریز ریز  
مکن چمن نام مست تا فرجام عمر  
من همان رندم که در روز آلت  
ز ابدار از ترک سے گوید سخن  
مطر با خبر سینا اندر بزم انس  
خیز اسباب طرب را ساز کن  
تا رزن مضراب را آهسته زن  
ای معشقی نغمه ما بهور خوان  
بسته بودم عهد بعد از طلی و سه  
چون بھسار آمد دگر طاقت نماند  
وقت گل شد موسم دی گذشت  
آتش برین بر قدرت جان آفرین  
طرف نقشی بسته نقاشی ازل

خیز بر شکرانه جام سے بیار  
تا برد ز آئینه قلبم غبار  
وار هم از رحمت رنج و خار  
کس مرا اسیر گردیند بهوشیار  
می پرستی را نمودم خستیار  
پسند او را من نمی بندم بکار  
چشمه سرور را بار قص خود کن شریار  
بربط و طنس بهر و تار و دمت بیار  
تا ر جان تا ناکسد چون تار تار  
اندر این بزم طرب داود وار  
لب نیا لایم سے در نو بھار  
سے بیار ای ساقی سیمین عذار  
صد بهار ان وجد دار و مزار  
لعل از خارا بر آرد گلزار  
عاقلان مانند زمین نقش و نگار



شکل سفلی بهیت علوی گمر  
از دم جان پرور باد سحر  
مژده شادی ز گلشن شنوید  
رایت منصور نوروزی رسید  
هر سحر باد صبا چون میوزد  
تار کسبیل از نسیم صبحدم  
سوسن از هر سوزبان کرد دراز  
بیدگشته سایه افکن در چمن  
عجم دجیم را نو کند این روز نو  
عید نوروز است این فرخنده عید  
اندین روز همسایون شاه دین  
ابن عجم مصطفی شیر خدا  
ناصر ایمان و دین جلالت بین  
نازم آن دست یدالتی گز و

آن معلق وین مطبق پا پیدار  
گشته شگین باغ و راغ و کو بهار  
با هزاران وجد سیراید هزار  
فتح و فیروز سس گز و شد آشکار  
لب گشاید غنچه اندر شاخسار  
گاه نایل بر زمین که بر یسار  
تا بگوید شکر بر پروردگار  
سرو قد آراسته در جو یار  
هست بر ما از نیل لگان یادگار  
مردم ایران زمین را افشار  
گشته بر تخت خلافت بر تزار  
فاتح خیرش دلدل سوار  
صهر پیغمبر ولی کردگار  
شد بناسه دین اسلام استوار

فطرتا، گر خواست به آزادی تار

چنگ زن بردامن بهشت و چهار

عَدَاكَ شَامِشًا

ایرانیان بعد از تو دارند افتخار

ای شاه تاجدار انوشیروان شعا



شهباز بخت چو شاهاده است بالو پر  
زیمینده باد برتن تو کسوت شهی  
ماند بدشیر شاه جوان بخت زنده تا  
بازار علم را که بدینسان رواج داد  
خوشش بغمه ها کند لعلبانک پلوی  
بر خیر شاهراه ادب را پیش گیر  
علم است مایه شرف و عزت و شکوه  
از آنکه علم نیست در این قرن بی ستم  
مازم بدان زمان که جوانان از جبین  
ای تربت مقدس غنبر سرشت طوس  
دانی که کیست آنکه برت آرمیده است  
تا هست روزگار و روانام زند باد

باز از همام شیر ز آبوست در فرار  
تا بنده باد محسوس بهر حالت بگرد بار  
خورشید و ماه و انجم و چرخ است پیر  
ناواده سبک ز سلاطین روزگار  
قمری ز باغ کبک ز راغ از چمن هزار  
ای طالب طریقت مردان هوشیار  
از شاخ علم گل و بد از نیچ جصل خار  
در پیش اهل فضل و ادب بست شرمسار  
خوانند این سرود بارگاه بار  
خوش در این لگانه آفاق در کنار  
فردوسی است شاعر بمیش روزگار  
کز وی بدست ماست چو شهنشاه دیگار

فطرت کلام خویش سپایان رساند آنکه  
خیر الکلام ما هو ذل باختصاص

### « شکایت از چرخ کجدار »

خون شد دلم ز جور تو ای کج چرخ کجدار  
جانم طلب رسید در این تنگ آشیان  
گشتم شکار پیچ مردم شکار تو  
زاندم که با عالم هستی نهاده ام

زین شیس روی خویش از این ست کج مدار  
زین آشیان محال بود کردم من  
من در خیال جان و تو خرسند از شکار  
هستم و چار محنت و اندوه روزگار



اند میان جمع پریشان دلم از آنکه  
مجنون صفت بواوی آوارگی شدم  
از بس که خون گریستم از جور و رتو  
بر دامنم زهر سرقرغان بھر نفس  
ای دل کفایت کن که جگر شد غصه خون  
مست است آنکه بیکه کند برو فای تو  
جبال زیر طاق تو دشت در و شب  
آنکس که در زمانه خردمند و عاقل است

گوئی که زاده مادرم از محبسه دانه  
سرسخت خلق طعن زنده زهر کنار  
ز شک ترم زمین شده مانند لاله زار  
جای سر شک خون دل افتد عقیق وار  
ای دیده خون مبار که مردم را خطرات  
هرگز نخورده کول ترا مرد و هوشیار  
عاقل دشن ز جور تو هر سخطه و اغدار  
اصلا نمی کند به ثبات تو اعمت بار

د فطرت مکن شکایت از اینچرخ دون پرست  
از دون دون پرست تو داری چه انتظار

### خورشید و خفا

دیدم شبی بجواب که خفاش و لفاک  
کای آفتاب تاب زدستم روده  
ای مهر نور چشم تو با هم سر پرورد  
ای نیست یک لطف تو بر جلد شامل است  
مرغ هوا و ماه دریا و مار و مو  
از نور تو هست جلوه گلهای رنگ رنگ  
از سنگ گاه لعل بدخشان کنی پدید  
ماه از تو کسب نور کند در فراز چرخ

خورشید را منی طلب خود کرد زین قرار  
روزم شده ز تابش تو همچو سیل تار  
ذرات را و لیک بمن منبند بد فشار  
بیاطفی تو کرد مرا در زمانه خوار  
بستند در زمانه ز نور تو بستر دار  
از نور تو است عطر نباتات مرغزار  
که لعل ناب تعبیه در حقه انار  
از پر تو تو فیض بردا مهتاب چار



از حسرت وصال تو صبح است سینه چاک	از فرقت جمال تو شام هست سوگوار
گرچه من از شعاع تو محروم گشته ام	لیک این قضیه بر دزد دست من اختیار

مرغان ز لاله از نی دانه همی روند  
از جلوه تو مسکن من گشته کنج غار

خویشید این فسانه و طوطا را شنید	گفتش که ای پرند بی آشیان و زار
عادت مرا که بیک تن دهم فشار	آنی نرفته ام بجهان زیر بار عار
از من بکن شکایت از این سوء حادثه	که این بود سر نوشت تو از ابتدای کار
از نور من برند خلایق بهاره فیض	بر جسم ناتوان تو ندم شده است نار
از پر تو م بابل جهان میرسد فرح	لیکن بد بجان ملت عجز و انکار
مازم بدان کلام که سعدی سروده خوش	کآن در طریق فن ادبست شاهکار
( باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره زار خار )

فطرت بگلستان ادب این ترانه را  
در شاخار گل بسراید هزاره دار

### در جواب بهمنی

الا ای حضرت سرمنگ افکر	باوج فضل خویشید منور
بفکر بکر توهده آفرین باد	معینت ایزد جان آفرین باد
مطیع آن مدیر نیک سیرت	که در وی گشته تو ام فضل و بهمت
فرستاده بمن یک نفر نامه	از آن برداشتم بردست خامه
نخواندم نامه بی چون و خگر	بهمه بهر بشر کو کرد و نکر



پیش آفتاب عالم افروز  
 نوئی ای ماه رواند مثل هور  
 سخن پوشیده گفتیم بهمنی را  
 هزاران سال اگر او زنده ماند  
 در این زده دنیا بودند حیران  
 من و تو ای برادر کودک نیم  
 نباشد بیده این صنع و فطرت  
 گردد کودکی باشد عوارث  
 خداوند از پدر بس مهربان است  
 من و تو ای برادر کودک نیم

نباشد شمع سودی بجز سوز  
 به پشت بهمنی چون شمع کاذب  
 که تا بیرون نکند از سر منی  
 ز اسرار خدا چیزی ندانند  
 چه سان آگه شوی از سر امکان  
 که خود سود و زیان خود ندانیم  
 بسی مرموز و مکنون است حکمت  
 پدرند و عمل نبود ثامت  
 بدانند آنچه انسان را زیان است  
 که خود سود و زیان خود ندانیم

بفکر ما ننگید این سخنها

چه جای آن دریدن پیرهنها

داری اگر کنون سر نام آوری بسر  
 تن پروری بد هر مکن شیوه خویش  
 بر کن لباس سستی و تن پروری ز تن  
 خواهد که سلبند شود در جهان کسی  
 آنانکه در زمانه سرفراز بوده اند  
 مردان باشهاست و نام آوران دهر  
 سرمایه سعادت و عزت عمل بود

باید کنی سخت ز تن پروری حذر  
 زیرا که دوست موجب بد بختی بشر  
 رو جهد کن که جامه عزت کنی بهر  
 باید بکا ای ندید عمر را بسر  
 ناکرده اند عمر بخلست و می دهر  
 با سعی گشته اند بهر عصر مفتخر  
 آری توان ز خاک برآی بسی زر



دارم بیا د این سخن نغزو و لغریب ( نابرده رنج گنج یسر نمی شود ) از کوشش و تلاش ندیده اشکس زبان راحت طلب بر حمت بر ذلت اندر است تا چند این بطالت دین پست اهتقی اهمت بلند دار که از اهمت بلند	از سعدی آن ادیب سخندان نامور ای من فدای اهمت مردان رنج بر از سعی و جد و جهد نه برده اشکس ضرر باشد عزیز مردم کوشاد کار گر تا کی بکنج میگذر سر مست بیخبر بالای دست شاه بشهباز شد مقهر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرت سخن ز سعی و عمل گوی روز و شب  
تا خلق از مقال تو باشند بهره ور

شکایت از دوستان پدر به آقای میرزا غلام قاضی لشکر نوشته شد که با  
پدرم دوست یگانه بود

الای مهین فاضل خوش سیر ادیب سخندان دانش پرثوه بنطق بیان شهره روزگار چو تو گر کسی را شود رهسما ز سر تا بیا مایه افتخار توئی آفتاب جهان تاب من عموی مکرّم مهین یا ورم از این آشنایان نامهربان نمک خوارگان و نمکدان شکن	و حیدر زمانه بفضل و هنر کلامش همه پر بها چون گهر همبخت سپهیان توئی راه بر نبینند در آن راه هرگز خطر مرا مر حمت خود زیاتا بسر ز مهر است آری شعاع قمر بهنگام سختی بجای پدر چگونه که اوئی دست کردن حذر نهالند بی سایه و بی ثمر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



درینغ آبدم رنجهای پدر  
چو زر زرد زنگم و لبکین نیم  
که از چاکرست کرده یاد بود  
ز الطاف تو بک خوشدل شدم  
بقای ترا از جهان آفرین

چرا گشت ضایع چو شد در  
ز الطاف ایزد بآمال زر  
شدم یک جهان در زمان مفتخر  
دشتم ز حالات خود مختصر  
بخواهم که تا هست شام و صبح

نبودی اگر فکر فطرت پریش  
شدی شعرایش چو شد و شکر

۴۱

در جواب آقای حاجی میرزا غلام قاضی شکر این شعار را سروده بودند

ایا فطرت پاک و نیکو سیر  
فرورفته ماهی بچاه محقق  
ضیا بخش دلهای پژمردگان  
ز خور ماه گر روشن آید بشب  
بکشد اندام ای گوهر پر بها  
پس از مردن گل ز فقدان یار  
ز تاثیر فطرت میجا دست  
شنیدم سخن از صریح قلم  
نیم که روح گردد و لم  
نیم محرم محفل شاعران  
ولی حسن نظمت چو روح القدس

با حجاب رویت مه نو سفر  
خور آسادر خشنده بام قمر  
تین گوهر قمر بکسر هنر  
توئی روشن افزای خور در صحر  
جمال جهان روح بخش پدر  
نموده بعظم ریمم گذر  
بر غبت شدم زنده بار و گر  
به پیری جوانی گرفتم ز سر  
چو خورشید رویت ببینم اگر  
به بزم ادیبان نیم را ابر  
ز دختر بر آورد گویا



سیاسی فزون کرده بر کردگار  
شوم خوشدل و سرسبز در جهان  
یکی گوهر پر بها یا نفهم  
و لیکن ز بیمه نام پیر  
دلت پر شبر دیدم از شبر نام  
مخور غم مکن فکر خود را پریش  
نشاید کنی اهل دینار و آن  
گر از تیور کن تیو سولت رس  
ز هر بد گهر دل مکدر مکن  
دلت را ز اهل جهان بد مکن  
جهان است فرخنده از گل رخا  
بر عارفان مزرع خار و گل  
باش از گزند خان گل خراش  
محمد نهاده علی نام تو  
بواهر شناسان این روزگار  
سخا ہی اگر نامی اندر جهان  
بخش نفس آماده مار را  
جهان آفرین بر گل پاک زاد  
یکی را برد و وضه سردی

شنا گوت کشتم بدین مختصر  
را حباب بنیم چو تو یکم  
به گوهر فروشان شدم مفتخر  
گل تابناکش ز غم پر کدر  
گل روشنم شد ز شجرت شجر  
ز ترکیب اصدا و باشد شجر  
فرس بیابی کم از لاشه غر  
بکن تیو و تنیاب دان به اثر  
نگیرد کدر از غم از غم الماس تر  
جهان را جهاندار باشد دگر  
دیار بیت پراز جاد و نذر  
بچشم کسان مرتع گاود خر  
نرخد یلان از الیر و تنیر  
علی وار باش از بدان در گذر  
بجویند جوهر ز هر بحر و بر  
نکوته نما بر همه خشک و تر  
ندانند بر آید برت حیل گهر  
شب و روز دارد همایون نظر  
یکی را فرستد بقعر سقر



به تنظیم دنیا نداند کس

بلندت کند حضرت ذوالجلال

بجز خالق داور و دادگر

ز کیهان بکیوان نهی تحت ز

شناگو علی را غلام علی است

حقیقت بود مدح بر یکدگر

بشنوای جرعه کش غنچه سیمین گار

بس نشد قصه این خال و خط وصل و فراق

سخن از باد و میخانه دگر بار گمو

عجب نبود سخن از ساغر و ساقی گفتن

عاقبت آنست که از گفته او نوع بشر

هنر آموز که در اوج گشائی پروبال

پی آن بکش که آباد شود از تو وطن

اندرین عهد درخشان همه باید گفتن

خوشر از نوع پرستی بجهان کاری نیست

تایلی در هوس زلف خم اندر خم یار

طی نشد محبت این بانی و بر لب و تار

چند گونه ز گل و بلبل و گلزار و بهار

عار نبود که همه لغو سر آید شیار

سوی علم و هنر و فضل شود راه سپار

سعی کن تا چو سمک سیر کنی قعر بحار

فکر آن کن که ترقی کند ای یار دیار

سخن از صنعت و علم و هنر و کوشش و کار

خدمت خلق عباد بود ای نیک شعار

فطرت از علم و هنر گوی سخن ورنه مکن

صحبت از زلف و لب و لبر و ثرگان نگار

همواره کرده نوع بشر را بغم و چار

پیوسته روز و شب همه هستیم در چار

چشم و فامدار از این چرخ کجدار

کی بسته اندر شسته الفت بر روزگار

دارم هزار گونه شکایت ز روزگار

زانم که پا به عالم هستی نهاده ایم

آئین این سپهر جفا کاریست و بس

آنانکه در زمانه محیط هنر شدند



عاقل نمجوز و بحقیقت فریب دهر  
 ز آن روستا دل بلذت دنیا نداده اند  
 هراختری که تابدار این چرخ و آنگون  
 بیچارگی کشاند بجائے که عاقبت  
 بپهرست عادی این روزگار است  
 خوشد و لم ز گردش گردون نیلگون  
 از تن باد و حادثه خود روز و ششم  
 نادان نزد هر کام دلش گیرد او فوس

زیرا که این جهان فی نیست پایدار  
 اشخاص با فطانت و مردان شویار  
 بر مردمان خدنگ بلاست جان سکار  
 بیچاره هیچ چاره نیابد جز انتحار  
 بد عهدیست شیوه این دهر نابکار  
 دائم چکد بدامنم از چشم بی قرار  
 در پیش دیدگان شده چون لیل تارار  
 دانا همیشه با غم و رنج است و افکار

این یک نمونه بود که از ظلمهای چرخ  
 تبریز را بآب بلا کرد و تار مار

آه از دمی که ناله مردم بلند شد  
 نادیده هیچ دیده و شنیده هیچ گوش  
 گویا در این دیار قیامت قیام کرد  
 گوش زمانه گشته از هول مای  
 هر جا که سیل گشت روانه خراب کرد  
 چون بلبلان خراب شده اشیان خلق  
 اموال خلق مانند سر اسر بر زیر خاک  
 خوش لباس و طلسم و دیبا و پرنیان  
 چون بحر موج زن شده گودالهای شهر

چون سلاطین و شاه سخط تبریز و مسپار  
 اینگونه تار ماری و این نوع آه زار  
 انگام رنج خیز عیان شد در این دیار  
 چشم سپهر کو شد از کثرت غبار  
 باقی مانند یک اثر از خانه و حصا  
 در موج سیل غوطه و در اطفال شیر خوا  
 فریاد از این خستاری حد و بی شمار  
 پشم و حریر و شال همه گشته خاک  
 بر شد رنگ و در یک خیابان لاله زار



یاران در این قضیه جز از هم جدا نیست  
ای ساکنان خطه تبریز بشنوید  
دارم امید از کرم منجی وطن  
تبریز را دوباره چو باغ ارم کند  
تا هست روزگار و نام زنده باد

آبی که رفت باز نیاید بجویبار  
از من یکی نوید سرایم هزاره ار  
شاهنشاه منظر و منصور و کامکار  
تبریزیان بیاید از او عز و اعتبار  
نامی که هست زینت الراح روزگار

فطرت بعد معدلت شاه تاجدار  
غیر بصفی ریزد از این کلک مشکبار

### ( کورهای مرزای )

این شنیدم یکی حمیده پسر  
آن پسر را بصر اگر چه نبود  
شکل سفلی و هیئت علوی  
بر داق سپهر مینائی  
از افق صبح چون بد بصریا  
بعد از آن آفتاب عالم تاب  
ماه انجم شود ز دیده نهان  
در بهاران ز تابش خورشید  
چمن و باغ و راغ و کوه دمن  
چشم ز کس خمار از می شب  
گل رخ نهاده بر سر خویش

صدف دیده تابش بجوهر  
با خبر بود سپهر اهل بصر  
کرد از خاطرش به نوبه گذر  
دست قدرت نشاند گوهر زر  
از دل شب زدوده رنگ کدر  
از گریبان چرخ آرد سر  
از تکه های خسرو خاور  
آید از خاک تیره سبزه بلبل  
هر یکی را بود شکوه و دگر  
سوسن از هر طرف زبان آور  
حسروانی گران بها افسر



قطره قطره بروی گل ترا نه  
هر یکی را هزار و چند بود  
در صبح و مساز عکس شفق  
فاخته طوق مشک در گردن  
کرد از خاطر شش خطیر همه  
آرزونی که هست در دلش

میچکد از هوا بسان در  
گر کسی بنگرد به نیک نظر  
آتش افتد بخمر که اخضر  
بنشیند بسانه عرو  
گفت کای آفریدگار بشر  
هست دیدار عارض ما در

ز آسمان وزمین و نفس و قمر  
طلعت مام مرد را خوشتر

مرا بر سر خدمت بود بیار و دیار  
دلم همیشه در این آرزوست در عالم  
مرا م من همه بر خلق دستگیری بود  
در آن زمان که نهادم قدم بملک و جود  
ز کینه ورزی گردون قشاده ام از پا  
در آن سرم که کشم ساغری و خوش باشم  
بساط عیش بچشم بیای سبزه و گل  
غم خزان بدر آرم ز غنا طرم چندی  
هزاره وار بر آرم ز شوق گل فریاد  
ز دست ساقی گل چهره جام می گیرم  
مرا م دل نتوان گفت جز برستی

درین طالع منجوس من نگردد یار  
ز جان بجامعه خدمت کنم بلیل و نهار  
ولی نداد مجالم سپهر کج رفتار  
به منجینی زمانم سپهر داد و فشار  
ز سر بر فتنه حواسم ز دل بر فتنه قرار  
که بلکه دارم هم از کیمید چرخ نااهوار  
ز خار زار ملامت قدم نهم بکنار  
بشادی لب خندان گل بفصل بهار  
چنانکه نغمه سراید بشا خوار هزار  
صبحاح و شام بنوشم بیانک بر لب و تار  
ولی بعالم مستی توان نمود اظهار



اگر زبانه گلگون دمی شوم سرگرم  
مرا و طیفه وطن خواهی هست مرت  
هر آنکه در سراونیت شور عشق دیار  
هر آنکس که شود مهر مینش در دل  
ترا که هست کنون تمیاز در کف خویش  
غلام همت آن عازم که از سر شوق

بود که شاد مقصود را کشم بکنار  
که این شویوه مرا بهتر است از نامه  
به پیش اهل نظر صورتیت در دیوار  
بود عزیز و مکرم همیشه در انظار  
مکن ضایقه از نوع پروری زنهار  
همیشه یاری و خدمت کن دایم دیار

کمال فخر و سعادت بود بفطرت اگر  
کند برای وطن نقد جان خویش نثار

### ( کمال حاج کفیل معارف )

الایگانه کفیل معارف کشور  
حمید سیرت و فرخ رخ هایون پی  
بلند قدر کفیلی ز خاک مقدم او  
بیباغ مملکت امروز از مراحم او  
شد از توجه او پایدار پایه علم  
در این دیار پی دانشند خرد کبار  
بلند مرتبه ذاتی که از توجه تو  
بسوی علم شده رهسپار اهل دیار  
زمین همت مرات و کوشش ذاتی  
هماره ننده و پاینده باد این وجود

توئی محیط ادب آسمان فضل و هنر  
نخسته طالع و دانشور و بلند اختر  
گرفته خطه تبریز خویش را زیور  
نهال علم و هنر گشته سبز و بار آور  
بنای جمل ز فکرش شده است زیور  
ز لطف همچو تو دانش پرده دانشور  
بهر که در نگرم هست شور علم بر  
ز لطف مرحمت همچو تو همین رهبر  
برند پر و جوان از نهالی علم نمر  
بخرخ تاکه بود سیر آفتاب و قمر



مباد سایه الطاف تو کم از سر ما | مقام قدر تو خواهم بد هر زین بر تو

بقای عمر تو فطرت بصدق دل خواهد

صبح و شام ز درگاه ایمنه داد

ای در نظر جمال تو چون مهر جلوه گر  
ماه فلک ز شرم نهان شد بر زیر ابر  
پیوسته کسب نور ز نور تو  
از اشتیاق روی تو صبح است سینه چاک  
عشاق را ز پای در آرد چو آورد  
از حسرت خرام تو سر و هست پاهای  
جانا هماره از پی ایشار مقدمت  
زنگ رخ ز بحر تو زرد است همچو ز

گو تا بس دیده با بحالت کنت نظر  
در بحال آفتاب رخت گشت جلوه گر  
خورشید در مقابل روی تو چون قر  
شام از خیال موی تو تار است تار  
زلف تو گاه گاه ز طرف کلاه  
وزر شکفته و دهنست لاله خون جگر  
ریزد بدامنه صدف دیدگان گهر  
آگه نه ز حال من ای یار سیم به

فطرت کلام نغز تو شیرین بود چو جان

سحر است خود ندانم و شعر است و اشکر

این روی تست در نظر گشته جلوه گر  
گر آفتاب خوانمت ای آفتاب حسن  
سر بر بند بنجاک دمت سرو سرفراز  
در گلستان ز روی لطیف تو گل خجل  
ای قامت بلند تو خوشتر ز سرو و ناز  
گر مشک تر بزلف تو گویم خطا بود

یا هر خاوریست ز شرق زده است  
کی آفتاب کرده چنین جلوه در نظر  
ای سرو ناز اگر سوی بستان کنی گذر  
از حسرت دمان تو شد غنچه خجگر  
وی عارض لطیف تو از گل لطیف تر  
کی درختا چو زلف تو بوده است



بر پیشوا ز ناک دل دوز ناز تو	ما ز فوط اشتیاق دل ازین شد
بنگر چگونه در سر کوی تو عاشقان	آواره گشته اند چو مجنون در بدر

فطرت ز جام عشق تو یک جرعه نوش کرد  
جای شکفت نیست ز خود گشت و بخیر

ای قند زمانه ز چشم تو آشکار این قند خود فرو نشیند مگر شد این قامت است یاز قامت علامتی ما در هوای روی تو ای آفتاب رو از نور روی ظلمت موی مغیرت روئے بدین لطافت منوئے بدین خوشی از عطر روی تست بگلشن شمیم گل بانا ز اگر می بخرامی بیوستان قربان ناز چشم تو در کوی عشق تو بنگر چگونه شکوه ز بهران نموده است ما را چو روزگار فرا موشش کرده	آهوی چشم تو دل شیران کند کار از بهر دفع غائله ابروت ذوالفقار ای چشم عاشقان بقیه در انتظار چون ذره ایم بی سرو سامان و بقرار یا للعجب قد جمعا اللیل و النهار هرگز ندیده دیده مردم در این دیار وزر شک خالتست دل لاله داغدار گردد خجل ز قامت تو سرو جو یار عشاق منتظر همه با چشم اشکبار آن شاعر ادیب و هنرمند و شیار جانا شکایت از تو کنم یاز روزگار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر مقدم شریف تو ای مایه حیات  
نه بد شکفت فطرت اگر جان کند نثار

دیدم اندر ماه پیکر نازنینی ماه پیکر قامتش چون نخل طوبی بود بس موزون نایا	ایمچو چرخ در دو چرخه صید و داشت زلف کوتاه داشت چرخ بای ایمچو آذر
-----------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------



چشم شوخش تا که دیدم چشمه از چشم روان شد  
یک نظر دیدم توان اختیارم رفت از کف  
مهر او چون برق سوزان زد چنان بر رشته جان  
ناله بے سیم دل پیچیده از دل تابکیوان  
تیا ننگ عشق قلعه دل را چنان بنمود ویران  
در هوای روی آن مه طبع من طیاره آسا  
برق حسرت آنچنان شد جلوه کرد در پیش چشم  
فوج شرمگانش اگر بر آرد افکن حمله کردی  
طایر فکر ادبی گر بود چون زیر پلینی

گشت دریائے که در وی ناو تا افکنده لشکر  
چون بهم در زیر پایش گر بهینم باردیگر  
تار جان چون تم تلفون کرد آوا سوخت یکسر  
شد بدر چون آدیوا صوت گوناگون حنجر  
هرگز شش امید آبادی ندارد تا بحشر  
از برای کشفیات حقایق میرزی پر  
حس رفت از جان تو گوئی سیم بر قم زد مبعبر  
غرق دریا مینمودی زین مرثه الله اکبر  
پرفش از پیش رفتار تذروم چون کبوتر

طبع سرشار تو فطرت کرد بس اظهار قدرت  
هر کسی گوید نظیرش هست استاد هنرور

( در مدح حضرت امام زمان )

ای جالت آفتاب هر نظر  
ای ولی خالق ارض و سماء  
در فراق عارضت خون شد دلم  
شد ز حد بیداد بر فرما در س  
کی ز پشت ابر غیبت همچو خور  
پنجه تابنده سیمین تو  
از شزار تیغ خون بالای تو

شاهد غایب امام مظهر  
نور چشم حضرت خیر البشر  
میچکد از دیده جای اشک تر  
داد بستان ای امیر دادگر  
نور رخسار تو گردد جلوه گر  
از نیام آرد شهاب تیغ دوسر  
خرمن عمر عدو گیرد شر



خواهم آن روزیکه از شمشیر تو نقد جان را مزدگانی میدهم بیدلان و لدا دگان چهرت اینخوش آنروزیکه انصارت در یمن و در یسارت لشکری	آید از اعدای ابحذر مژده و صلبت صبا آرد اگر اگهان خفت از خود بخیر بر سپاه افر باشد جمله و هر کیش ضرغام آجام هنر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرت بی چیزگاه مدح تو  
ریزد از نوک قلم در و گهر

### ( کرم وحید باری )

ای حادث از قدیمی ذات تو ایستی ای اولی که نیست بذاتش بدایتی ارض سما و روز و شب و طبیعت و ضیاء ببیند ترا بیدیه دل اهل معرفت گر نفس خوشتن بشناسم شناسمت یا خالق الخلاق و یار رزق الوری فارحم لنا بفضلک یا وهب لنا از وحدت تو اینهمه کثرت حکایتی وی آخری که نیست برایش نہایتی از صنع بی مثال تو هستند آیتی خوشتن چند باب روایت درایتی این نکته ام بود ز دلائل کفایتی خواهم ز لطف بنده تو ازت حمایتی و اغفر لنا بلطفک یا ذا العزایت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرت رهد ز وسوسه نفس شوم اگر  
تا بد بخاطرش ز تو نور هدایتی

### ( وظیفه بشریت )

خواهی اگر بر مرتبه از چرخ بگذری	باید بجود وظیفه کنی نوع پروری
---------------------------------	-------------------------------



در فکر خود مباحش چو خفاش تیره روز  
 در عصر نیکنای و بدنامی بشر  
 از جان بکوشش نوع پرستی شعار کن  
 مردان با شهامت قیام آوران دهر  
 تن از چه پروری بکنم که عاقبت  
 جانا جهان بجان تو جای دزنگیت  
 یک کخطه سر بلندی خود را پیش خلق  
 تا چند سر ز پانشتناسی چورند مست  
 آیدون که در خیال غم دیگران نه

فیاض باش بر همه چون مهر خاوری  
 از خوشی تن همی بود از نیک بنگری  
 زمین ره بود فضیلت در وی و برتری  
 آواره که روانه به یار یاوری  
 در زیر خاک طعمه موران لاغری  
 چندی نبگذرد تو از این خانه بگذری  
 تا مردم از دهم بدو صد سال سروری  
 تا کی بغفلت عمر عزیزت بسربری  
 غولی که در شمایل نهان مصوری

فطرت ز شاعران هنرمندان دیار  
 رو یاد گیر شیوه شعر و سخنوری

گفتم دلاز چیست که خورشید خاوری  
 در حیرتم که این عظمت از کجا رسید  
 مطبوع تر از او بجهان هیچ چیز نیست  
 دل گفت از تواضع و ذهمت بلند  
 این رتبه و مقام مرا و اسرار است زانکه  
 فیاضی و فروغ که اندر سرشت است  
 جای شکفت نیست گرا و بر فلک نشست  
 هر آنکسی که نوع پرستی شعار کرد

دارد چنین ثبات و سیاره برتری  
 کا و راست جایگاه و مکان چرخ خفزی  
 با این همه حرارت و گرمی و آذری  
 گوی سستی همی برد از ماه و شتری  
 ناکرده خود مضایقه از مهر گتری  
 از پاک طینتی بود از نیک بنگری  
 این نهان که شیوه کرده بخود نوع پروری  
 برتر بود مقام دی از مهر خاوری

میکشای  
 نوع پرستی  
 سر بلندی  
 سر بلندی  
 نوع پرستی

از عجزت بلند  
 بک طینت  
 نوع پرستی  
 انکرا



نوع هر یک

آنکس که در زمانه اولوالامر بوده است  
فطرت مگو که برترم از دیگران  
خاموش باش طعنه بدانثوران  
خونین دلم از آنکه ندانسته شعریست  
ای من فدای نطق گهر بار آنکه گفت  
دانند عاقلان بحقیقت که بوم شوم

از نوع پروری همه یافت سروری  
غره مشو چنان کن از حد بگذری  
تا آشنای نه بفنون سخنوری  
در حسن و قبح اوز چه رو کرده داری  
در شهر آگینه فروش است و جوهری  
بابا ز تیر پر نتواند برابر

فطرت همیشه نوع پرستی شعار کن  
خود طاعت خداست به بی یار یاری

حیف است زندگی گذرد در هوای  
آنکه با مهندس ستاد لازم است  
از باغ و شراب و خط و قال اینهمه  
آنکس که در زمانه خردمند و عاقل است  
باید کنون ز علم و هنر گفتگو شود  
تحصیل کن مهندس معدن شناس باش  
ای من فدای همت آن عارفی که کرد  
آنانکه آگهند ز اسرار زندگی  
نازم بدان زمان که جوانان ارجمند  
نامردم از حجب و وطن پا بردن نهم  
فطرت قلم بکش بمقالات قال و خط

تعریف جام و بادیه میخانه تا بکی  
نی صحبت از فراق وصال بهار و دی  
گفتند هیچ بهره نشد بهر مازوی  
پابند زلف یار در این روزگار نی  
آن به حدیث و امن و عذر اکنیم طی  
تا از تو سودا بردا ببناء ملک کی  
باتیغ عقل خود فرس نفس خویش پی  
ترجیح میدهند هنرا بکل شیئی  
از لوح دل کنند چو من محو نام می  
از بند بند گریزند هم بسان نی  
تا پای افتخار نهی بپسند جدی

در شراب دی

نوع هر یک

در علم

در هنر

در دی

در دی



هزار سال اگر پشته کند پرواز  
نمیرسد بمقامی که برزند شهرها را

اگر بیابان جان جبرئیل نشاند  
بهر خویش کس از باغ را دهد تعلیم  
نهند بیضه لک لک اگر بریرهای  
ز ابتدای جهان کس ندیده در عالم  
محل قابل و آنکه ز تابش خورشید  
بجهد و جهد توان کوه را زین کند  
توان بسی و عمل شد بکمت افلاطون  
من ار چه خادم را هم ولیک گاه سخن  
شنای خویش نمودن بود بک منفی  
نماند صبر که تا دم دمی فرو بندم  
در این دیار مرا بخت یار هیچ نشد  
مرا م من همه نیست کاندین گشود  
بلطف غیر مرا هیچ احتیاج نیست  
کسی که در قناعت بنان خشک جوین

گمان مبر که میخلان بر آورد گل ناز  
چو غنایب نیاید ز خورشید آواز  
از آن همای بلند آشیان نیاید باز  
به تربت گل سرین شود ز تخم بیاز  
شود که لعل بر آید ز سنگ بسختی  
ولی که می نتوان شد همین سخن پرداز  
ولی میسج نکرود که تا کند داعی از  
چو شاها با وج هر کنم پرواز  
ولی که شیشه دل پاره شد ز کثرت گاه  
از آن بدر دل خوشتن کنم آغاز  
گذشت روز و بزم در جهان بسوز و گداز  
راستین نکنم دست حرص و آزار  
بسجول و قوه پروردگار بنده نواز  
باستان کسی کی نهد جین نیاز

در این دیار مگر فطرتا شنای کسی  
همه قلند در ورنده اند کی توان دلگاز

میان مردم عالم کسی بود ممت از  
که راز دل نکند پیش هر کسی ابراز

در کار از کج و در

در استوار  
بجز در چهار

در کفر (در کفر)

در کفر عفت

در کار از کج و در



گفت نیاز بدرگاه بی نیاز گشای  
 ز به نیاز طلب کن هر آنچه میطلبی  
 ز کجوداری گردون دون باش غن  
 چو آفتاب بلند است هر که همت وی  
 خوشحال کسی گاندرین برای سپنج  
 بنفشه وار سر افکنده میشود آنکس  
 بلند مرتبه است پیش اهل کمال  
 اگر انمی طلبی در زمانه غرت نفس  
 فدای همت آن شاعرم که در سختی  
 ز راه آرزو خیرا بخود مکن تشبیه  
 سیاه بخت تر از آنکسی نمی باشد  
 گر آدمی تو مجلد شود بجلد و خوش  
 بآب عقل تو خاموش کن شراره نفس  
 بدل گمار تو از عمق بخارا نی  
 ز تنگنای قناعت قدم مننه بیرون  
 بقای عهد چهار که اعتمادی نیست  
 بسی فوس که در چشم خلق ظاهر بین

که اوست بنده نواز و روف و انبا  
 بنحاک درگاه او روبنه بجز و نیاز  
 که رفد گاردنی پرور است و مقله نواز  
 بسیر او چه تفاوت کند شب و روز  
 نکرد دست خیرت ببال غیر دراز  
 که بهر زر بدیج کسی کند آغاز  
 هزار قبله سازد بخود برای نماز  
 بوقت شدت و محنت بی سوز و ساز  
 و همن بدحت کبرس نکره آن از  
 کلیم را بکلیم بده ز کثرت آرز  
 که گردد از عقب نفس هرزه در ملک قمار  
 که تانسان نباشی بد تیر تیر انداز  
 که در مقابل سحر است مر ترا اعجاز  
 یکی نصیحت آن شاعر سخن پرداز  
 که مرغ در قفس این بود چرخل باز  
 باش غره بجایه و جلال و نعمت و نیاز  
 مجاز گشته حقیقت حقیقت است مجاز

ز بهر نغمه سران بگلستان اذ ب

هزاره وار ز دل فطرت آورد آواز



ایک چشم همه بر روی دل آرای تو باز  
چه شد ای عهد شکن زود فراموش شد  
چهره چون آتش نمرود بر آفرینخت  
در طراوت چو رخت نیست گلی درین  
دل از طره لرزان تو در لرزه چنان  
خبرت نیست که از شور لب شیرین است  
قامت هست علامت قیامت صنما  
من بجز کعبه کویت نهم سر بسجود  
حسن روی تو بدل عشق حقیقی آموخت  
دوش از شوق تو ای مرغی باده فروش  
ناگهان بلبل شیدا بنوای دلکش  
گفت خاموش ترا نیست <sup>کنون</sup> برازنده  
سرفرازی طلبی حب وطن آیین کن  
سجن از فریا کیان گو و زگردان همان  
پے آن بکش که میهن شود آباد مکن  
مرد آنست ز شمشیر شرر بارزند  
سرفرازی سپاه گری و سر باریت  
تیره بختی است در این عهد در شان کردن  
اندوین عصر همایون همه باید کردن

گفته بودی بکنی ناز بشتافت باز  
گفته خویش تن و باز کنی این همه باز  
نه خلیلم که زمین سرزند اکنون اعجاز  
در مالا حت تو ز خوابان جهان ممتاز  
گو که یتوست گرفتار بچنگ شهباز  
تلخ شد کام دل ای دلبر شوخ طناب  
سر و بر پای تو بنهاد سر از روی نیاز  
گرچه مردم بر کعبه گذارند نماز  
شکر نه که دلم گشت بهر از مجاز  
میسروم سخن از عشق تو با سخن حجاز  
از مرثانه گل کرد بگفتار آغاز  
راز دل را بر غیاب نمودن ابراز  
که از این سر مردان جهان شسته فراز  
نه زول دادن محمود نه از حسن ایاز  
از پے نفس دنی بوالهوسانه تک و باز  
دم نه از ابروی خویش بر بتان غماز  
گر بخدمت کند ابراز ایناقت سرباز  
صحبت خیال خط و کش مکن زلف و باز  
از ره سعی و عمل بر سر کیوان پرداز



فطرتا موقع کار است نه هنگام غزل  
گرچه باشد سخت نرم چو دیبای طراز

( شکر از دینس فرهنگستان سوم )

ز روی مرحمت یازم مرا چون کردیاد امروز  
تعالی الله از این فرخنده روز و طالع فرخنده  
مگر خود بخت خواب آلودم از خواب بیدار  
بسان زده در قهضم دلا از کثرت شادی  
هزاران شکر بریزد آن کنون در کشور ایران  
بنازم را در میرا که از هر نکته آگاه است  
چنان بکشور این نعمت گذارم اندرین عالم  
من از دل خواستار از دیاد فرخنده منم  
الا ای ساقی مجلس بیاور باده گلگون  
خویش بر شادی شاهی که باب جلال است  
بگوشه رایت بیداد و بزل و ظلم و نادانی  
اگر تا جهان باشد شمه ناکامان نادان  
بنیمنی کس در این کشور بخت دیگری گزیند

دل نا شاد من از حد فروتر گشت و امروز  
مرا کان آفتاب اوج دانش کردیاد امروز  
که یاد گوشه گیران کرد آن عالی نژاد امروز  
که شد پرتو فکن بر فرق من مهر مراد امروز  
در خشان لعل میگردد ز فیض خود جواد امروز  
بود دانش پرده و تیر زنی و خوش نهاد امروز  
که از الطاف مخصوص تو بر من دست داد امروز  
اگر چه رونق فرهنگ شد از حد زیاد امروز  
بده پیمان به در پی هر آنچه باد باد امروز  
هم از رافت در دانش بروی ناگشاد امروز  
بپاشد سیرق دانش بدست شاه را د امروز  
که دودان را بکام مانود آن مهر داد امروز  
از لطف شمع بهم داده همه دست داد امروز

بسال از گفته خود فطرتا ترسم خطا باشد  
ز طفل ابجدی گفتن ثنا بر او ستاد امروز

نشسته ام بچمن بایر در کنار امروز  
رقیب دیو صفت مانده در کنار امروز



چو دید در چمن حسن لاله عارض یار  
ز حسرت لب شیرین یار چون فریاد  
بنفشه بید اگر آن دوزخ کس مستش  
هزار بار رخش خوشتر است از گل سرخ  
بتان خلق اگر آن جمال را بیند  
نشسته در بر من جام باوه در کف او  
قاده سایه ساغر باعد سیمین  
نگو ز سر بکمالش قاده زلف سیاه  
با قاتل خش سجده کردم و گفتا  
تجیرم که نداند ز جلوه رویش

ز اشتیاق دلش گشته داغدار امروز  
مراست کوه کنی در زمانه کار امروز  
شود در صورت خود سخت شرمسار امروز  
چرا ز دل نکنم ناله چون هزار امروز  
شوند چون من شوریده دلفکار امروز  
خیا در سوز لعلش بگیر دار امروز  
چنانکه ساعت بازو بود بکار امروز  
دلم چو طره او گشته بیهزار امروز  
تو آفتاب پرستی در این دیار امروز  
به پیش جامعه خوارم بیان خار امروز

ز شوق عارض جانانه فطرت از دل جان  
سرود خوش غزل تغزل و آیدار امروز

عشق تو مرا کرده ز خود بخیر امروز  
صبر دل و جان رفت و می دیدن آرد  
رخسار تو ما دیدم و از صفی رخسار  
یاران بکه این ظلم توان کرد در این شهر  
عصری که درخشنده از ماه تمام است  
تا چند کنم ناله ز دست غم بجران  
فطرت تو بود و من آن یار بیت آرد

کز جسم ندانم رود از جان بدر امروز  
ایوای بمن گزین کنی یک نظر امروز  
چون شط رووم دمیدم اشک بصر امروز  
در سایه لطاف شه دادگر امروز  
روشن شده از پر تو او بگرد بر امروز  
فرما ز غم و ناله بختی ثمر امروز  
امید وفا نیست زیار دگر امروز



فهمید و شد از شعر تو جاننا دگر امروز  
در جم دای از فرقت دی بیشتر امروز

<p>تا بر تو سرایم غزل نغزو ترا امروز شوریکه مرا بود کنونم سر امروز این هر سه مرا کرد ز خود بخبر امروز دور از تو که عالم شده از بدتر امروز در مورد آن مدح تو از حد بدر امروز</p>	<p>طبعم اسفا جوشش پر پرور بندارد رفت آن هوس و حوصله دشوق دگر نیست تهدید اجل محنت دوری غم عالم فطرت دگر آن عصری دیور نیم من با این همه دارم ز تو ای دوست تشکر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عصری که بود این همه توصیف کجا کو  
داری بسرای دوست خدای چه سر امروز

<p>پیوسته در خیال ترقی و عزت است نه در خیال عیش نه در فکر عشرت است ایام نیکبختی و هنگام فرصت است هشیار باش کثرت بوحدت است عزت بر زیر سایه مهر و محبت است بادستان نفاق خلاف مروت است زیرا که خود اساس سعادت مروت است اوارگی ذلت خلق از خصومت است در زیر بار ملت دیگر نه محبت است داری فخر و صفا با جلال و ثروت است</p>	<p>هر ملتی که صاحب حد و انبیهت است دردن بخر غم و طش نیست روز و شب ایدل بهوش باش که این عصر هیلو دوش این ندارد سید بگوش دلم ز غیب از من بگوش هوش نبوش این سخن اهی بگذار این نفاق پے اتفاق کوشش پے اتحا و کس سعادت نمیشود عمران ملک عزت مازیکانگی است هر ملتی که متفق الرای نیستند خوش بخت ملتی که بر د پے با اتفاق</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



خوشگفت آن ادیب هنرمند و هوشیار  
(آری باتفاق جهان میتوان گرفت)

این شعر شایکار که اندرز و حکمت است  
مردانه کار بند که عین حقیقت است

فطرت تو از نفاق حذر کن که خود نفاق  
نخلست فی مثل ثمرش نج و ذلت است

کنونکه خامه و طبع سلیم یار من است  
قبول خاطر و لطف سخن زنده نواز  
مرا بس است همین غرت و سرافازی  
بسر بهوای شه و میهن خستباری  
ز صفت لاله رخانم گو که مهر وطن  
براه عشق وطن گریبای دار برند  
شهید راه وطن هست زنده و جاوید  
براه میهن اگر جان دهم عجب نبود  
دل از محبت بیگانه پاک باید کرد  
بسر و باش چه حاجت مرا که هموطنان  
ز جور بهمن و دی نیستم دل آزرده  
بهین چشم حقارت کلاه فقر مرا  
زبان بشکر گشایم بزیر سایه شاه  
خدا و شاه وطن و مردم بود شب و روز  
مرا ز فخر بهین بس شاه مداحم

کرامتی است که از آفریدگار من است  
غنائی است که شایان کمال زار من است  
که شه پرستی و حبت الوطن شعار من است  
که این معامله بیرون ز اختیار من است  
همیشه در دل مخزون دانه دار من است  
چو سر بلند شوم عین افتخار من است  
ز پیر عقل بهین نکته یادگار من است  
که این شعار نیاگان نامدار من است  
کنونکه بشاهد مقصود در کنار من است  
یگان یگان همه چون سرو جو یار من است  
که از عنایت سلطان گل بهار من است  
که در زبان سخن شاه تاجدار من است  
که سایه اش بر سرم ظل کردگار من است  
که نام کار پسندیده ترز کار من است  
که مایه شرف و عزت و اعتبار من است



مدام عزت شه خواهم از اولو العزّة دوام دولت او ختم انتظار من است

سخن بدح شهنش برده هم فطرت  
کنونکه خامه و طبع سلیم یار من است

( خوانی تا توانائی بدست آر )

الای سالمند پاک سیرت  
بغفلت گذران اوقات خود را  
برو با سعی و کوشش دانش آموز  
همانا پرتو خورشید دانش  
توانی تا توانائی بدست آر  
مکن غفلت که ایام جوانی  
نه تنها خود شود مستغنی از علم  
پیش دانش کس از همت گمارد  
نگر بر پایه دانش پرده مان  
بسی جاہلان یکدم نظر کن  
همه آواره در تیه ذلالت  
ومی از عمر خود هزاره دانش  
بویره اندرین عهد درخششان  
کلاسی درس در هر بزن و کوست  
برآرد نخل دانش بار شیرین

اگر خواهی شوی دارای عزت  
که از غفلت بود خواری و ذلت  
کنونت هست کاندردت فرصت  
بود در سایه تحصیل و زحمات  
بدست آید توانائی زاهمت  
دگر هرگز نخواهد کرد رجعت  
رماند توده را از مذلت  
برو خودی شاید باب نعمت  
زدانش گشته شان دارای رفعت  
که تا کشف بود عین حقیقت  
بین مردانه عبرت گیر عبرت  
مکن ضایع غنیمت دان غنیمت  
بود علم و ادب را قدر و قیمت  
برو تحصیل کن با خرج دولت  
بری از آن ثمر صد گونه لذت



همه حکمت بود گفتار پیران  
جوانا پسند گیر از پسند فطرت

اگر همی طلبی عزت ندام ایدوست  
نصیحتی کنمت یادگیر تا ماند  
کنونکه هست بدست خست بار فرصت کن  
کمیت دهر بسی کشت است و نافرمان  
چند سیاهوش و از اسباب کج خرو  
بدست دهر جفا کار ساغر زهر است  
بجای بالش آگنده پر ز روی کدر  
در آن سرم که دل مردمان نیازارم  
مرا م من همه علم است از مدار زمان  
غلام بهمت آنم در این سرای سنج  
که آبروی تو یک کوهر است بر قیمت  
حیات دهر بر آن بوالهوس مباد حلال  
حدیث دهر دراز است و عمر ما کوتاه  
کنونکه وقت گل است بهار باد بهوش  
گداغی شتم و بر نفس خویش سلطانم

بگوشش هوش نبوش از من این کلام ایدوست  
ز تو بصفی تاریخ نیک نام ای دوست  
که نیستی عالم علی الدوام ایدوست  
بیهج صاحب قدرت نگشتند نام ایدوست  
کجا ست سرم و سهراب و پور نام ایدوست  
دهد بخورد خلایق صباح و نام ای دوست  
نهد بر سرست چرخ خست خام ایدوست  
که تا خجل نشوم روز انتقام ایدوست  
مدام در دل من هست این مرام ایدوست  
نداده بر کف نفس دانه ز نام ایدوست  
دهد ز دست بیک لقمه طعام ایدوست  
که صبح و شام دود در پی حرام ایدوست  
ز راه عجز نمودم سخن تمام ای دوست  
ز دست ساقی ایام چند جام ایدوست  
مرا بس است همین رتبه و مقام ایدوست

بشر فطرت ناپخته هیچ خرده گیر  
هنوز در کف او هست خامه خام ایدوست



قرین شد آفتاب و ماه عزت  
زند نا امید چنگی چنگ بر چنگ  
جهان پیر از نو گشت بر نا  
تعالی الله از این جشن هایون  
بهر جا بر چم ایران و مصر است  
ندیده دیده عالم نبیند  
مبارک باد یارب این عروسی

همایون باد این فرخنده وصلت  
ز هر جانب گل افشانند طبیعت  
چمن از سبزه در بر کرد خلعت  
ز جان ایرانیان کردند شرکت  
پاگشته بهر کو طاق نصرت  
چنین فرخنده جشن و بزم عشرت  
بر این شهزادگان دائم بعزت

دلبر چون تو نگاری شوخ و زیبا هست به نیست  
یا چه شکیبایه ات زلف صلیبا هست به نیست

چون قد موزون تو در بوستان روزگار  
یا که در برج و جاست چون دوران چهره  
در هوای روی تو ای گل در این گلزار عشق  
صد هزاران شیشه دل را شکستی بی گنه  
فوج مرگانت صف آرائی به قلم نمود  
کشگان غمزه ات کی زنده گردد تا بخشر  
خوب رویا خود بگو همچون لب شیرین تو  
شعاع روی تو از مویه چون مویند لیک  
در هوای عشق لیلی قیس رسوا شد ولی  
خود مکن با در بحر سردمانت در جهان

در کنار جویبار اسروبالا هست به نیست  
خود فروغ آفتاب عالم آرا هست نیست  
غدیسی همچو من بالان و شیدا هست نیست  
چون دل شکست بسختی سنگ جارا هست نیست  
این صفارانی اگر گویند بیجا هست نیست  
در لبی غیر از لبست اعجاز عیبی هست نیست  
زیر این چرخ کهن شهید مصفا هست نیست  
ایچو من شوریده و گشته پیدای هست نیست  
چون من و گشته و مجبور و رسوا هست نیست  
مرموا سرد گراندر سویدا هست نیست



فطرت هرگز می نبیند از چنین سودا زیان  
در سرش آیا بجز عشق تو سودا هست نیست

دلبر ادردام عشقت چون لم نخیر نیست شیر آهوی چشمانت کند رام ای عجب پنجه بر خنم میالا خوشتر نباشد رکن در جوانی بجز تو آن نین گیرم نمود کردی وعد و صالت را بفرمای قیام آنچه من در عمر خود دیدم ز جور بجز تو بسکه در صید دلم جاننازدی تیز نگاه دلبر ویرانه دل را تو آبادان محواه پیش از این اندر دلت فریاد من کردی اثر	پای بند تار موم حاجت زنجیر نیست در فنون جان نگاری همچو چشمیت شیر نیست خون مطلوعی که هرگز صاحب تقصیر نیست همچو من در غفوان زندگانی سر نیست لیک با شرط و فایزود است هرگز دیر نیست چون دهم سر حش زبانا قدرت تقریر نیست دیگر ای ماهران در سینه جای تیر نیست کاین کهن ویرانه هرگز قابل تعمیر نیست چون شد ای ماهران دیگر در آن تائیر نیست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فطرتا بر خوان حدیث عقبایز را بلند  
شیخ را سرگرم دیدم در صفت تکفیر نیست

بنام در جهان جان دل بر ملت ایران در آن روز یک مردم جنگلی بودند با بودیم همه یزدان پرستاییم دولت میهن دوست همه در طاعت امرا و لوالا مریم در عالم براه شاه میهن جان فشان کار ما باشد بیای مدعی این ایران تماش کن	که خورشید تمدن شد از ایشان جهان بابان همه در فکر آبادی همه در نیت عمران بروز رزم چون شیران جنگی عریه جوان بکف شمشیر خون بالا بگردن ربه فرمان نشد هرگز دورنگی عادت این جمع در کیهان وطن نام است بر ایرانیان شمع سایه یزدان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



همین بس سرخون سیاوش قرنهایش  
نجیب اصل و عالی نسل و شیار و جوهر  
ز آثار قدیم ما مانا تحت جمشید است  
و در فرش بهاران نشان از صنعت ایران  
ز ایران بوعلی نیاشد هرگز نیاشد  
نظامی انوری سعدی و فردوسی و قالیانی

ز ده گردان ایران به جان شکر تو را ن  
جوانان گردان و عاقل و دانا بود پیران  
تطیرش نیست در عالم عدلش نیست در دوران  
زهی صنعتگری شد عقل در وی اله و حیران  
حکمت در جهان یافتند او در عالم امکان  
همه ایران نژاد نهند ز ایران شده خشن

سخن کوتاه کن فطرت نکند وصف این ملت  
اگر خواهد نوشتن کس بصد دفتر بصد دیوان

هزار شکر بدرگاه ایزد ذواللمن  
بلند مرتبه ذاتی که ذات اقدس او  
سزای ما نبود وصف صنع او گفتن  
زهی قدیم و قدیر یک در نهاد بشر  
مصوری که چنین نقشند آب و گل است  
سران نهاده بدرگاه او سر سلیم  
الا که دست طمع راستین دراز کنی  
بغیر نیست تملق سزا جز از ایزد  
غلام همت آنم در این سزای سه پنج  
من آن نیم که بدخواه کس سخن گویم  
غرض از خلقت ما در جهان نیکو کار است

که آفرید بشر را بصورت حسن  
برون ز حیرت عقل است و ز خورتن  
ز ما بدرگاه او عاجز نیست تحسن  
نهاده جوهر عقل و کمال و فهم سخن  
بوصف صنع بدیخ زبان بود لکن  
نهاده اند بفرمانش خسروان گردان  
بصد زالت و پستی بسوی اهل زمین  
که او است در همه احوال قادر ذوالمن  
که منتی نپذیرد بر زیر چرخ کهن  
و گرنه نعمت عالم حرام باد بمن  
نه کرد حیل و تدبیر و حقه بازی و فن